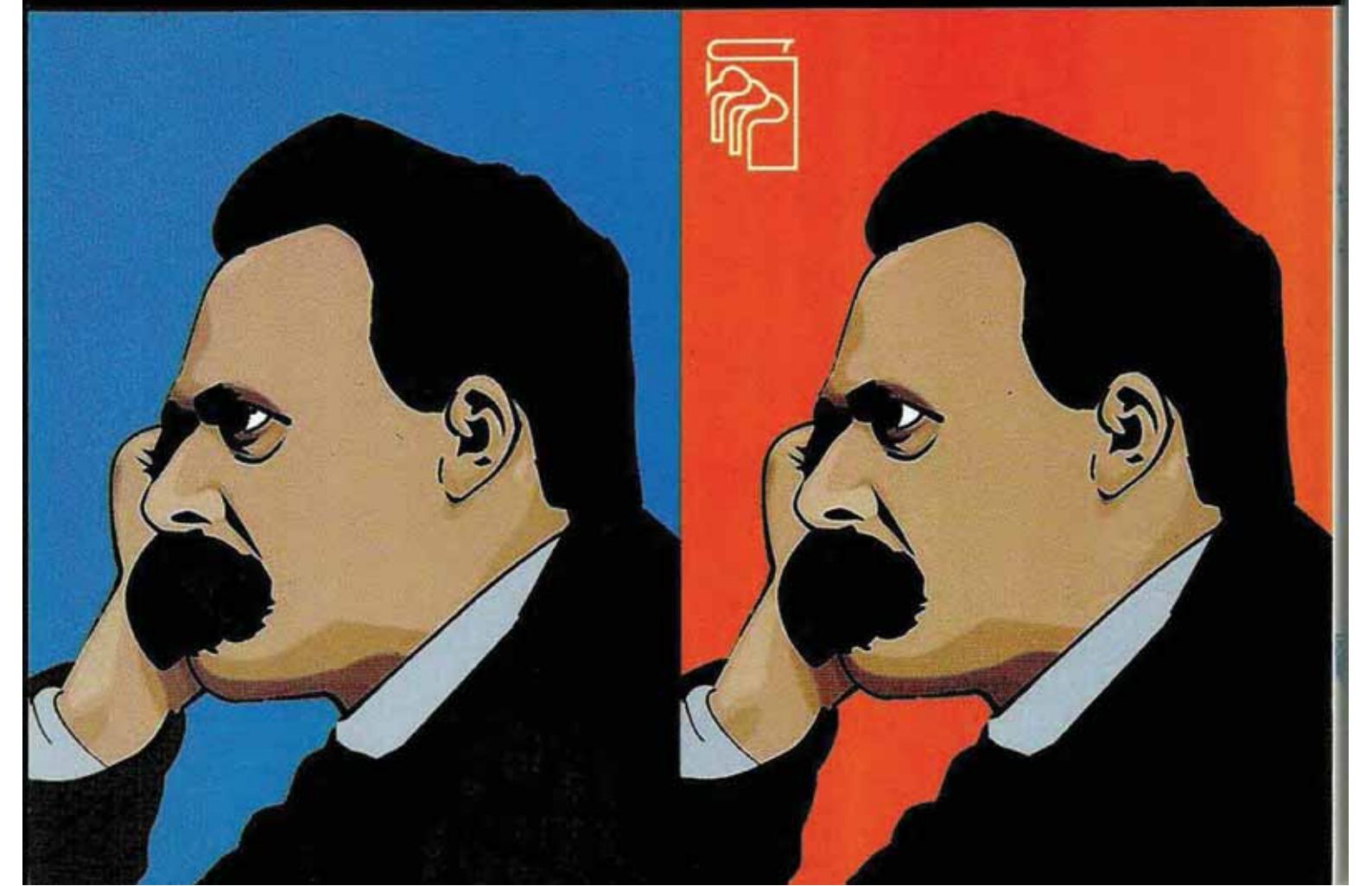




نیچه

شتافان تسوایک . لیلی گلستان



# نېچه

شتافان تسوایگ . لیلى گلستان



فلسفه  
کمال کتب

کلیک کنید



[https://telegram.me/philosophic\\_books](https://telegram.me/philosophic_books)

# Nietzsche

Stefan Zweig

نیچه

شتافان تسوایگ

ترجمه‌ی لیلی گلستان

چاپ اول ۱۳۸۸، شماره‌ی نشر ۹۵۴

چاپ دوم فروردین ۱۳۸۹، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ منصوری

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۰۵۸-۰

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email:info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

Zweig, Stefan

تسوایگ، شتفان، ۱۸۸۱-۱۹۴۲ م.

نیچه/شتافان تسوایگ؛ ترجمه‌ی لیلی گلستان

تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۸

۱۱۲ ص.

نشرمرکز: شماره‌ی نشر ۹۵۴

۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۰۵۸-۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

عنوان اصلی:

نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴-۱۹۰۰ م.

Nietzsche

Nietzsche, Friedrich Wilhelm

گلستان، لیلی، ۱۳۲۳ - ، مترجم

B ۳۳۱۶ ت / ۵ ن ۹ ۱۳۸۸

۱۹۳

شناسه افزوده:

ردیبندی کنگره:

ردیبندی دیوبی:

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۴۱۷۸۰

قیمت ۳۰۰۰ تومان

## فهرست

۱	تراژدی بی بازیگر
۸	چهره‌ی دور
۱۴	ستایش بیماری
۲۹	دون ژوان شناخت
۴۰	شور صداقت
۵۲	پیش رفت به سوی خود
۶۵	کشف جنوب
۷۸	پناه به موسیقی
۸۶	هفتمنی تنهایی
۹۲	رقص بر فراز پرتگاه
۱۰۳	مری آزادی

## تراژدی بی بازیگر

بیشترین لذت هستی، زندگی کردن با خطر است.

تراژدی فردیش نیچه یک درام تک بازیگر است: هیچ بازیگر دیگری در صحنه‌ی کوتاه زندگی او حضور ندارد. در طول پرده‌های این تراژدی که به سان بهمن فرو می‌ریزد، مبارز منزوی، در زیر آسمانِ توفانی سرنوشت‌ش تنها است. هیچ‌کس در کنارش نیست، هیچ‌کسی در تقابل با او نیست، هیچ زنی نیست تا با حضور مهربانش فضای به وجود آمده را ملایم کند. هر حرکتی فقط از خود او سر می‌زند و خود او تنها شاهد است: در ابتدا چهره‌های نادری این خطر را کردن که در سایه‌ی او فقط با حرکتی گنگ از سرِ ترس و شگفتی، اقدام قهرمانانه‌ی او را همراهی کنند. اما انگار که در برابر مهلکه‌ای قرار گرفته باشند، کم‌کم پراکنده شدند. هیچ آدمیزاده‌ای جسارت پذیرش این خطر را ندارد که کاملاً در حلقه‌ی درونی این سرنوشت وارد شود. نیچه همیشه حرف می‌زند، همیشه مبارزه می‌کند، همیشه رنج می‌کشد، فقط برای خودش. روی سخناش با هیچ‌کس نیست

و کسی هم به او پاسخ نمی‌دهد. از این بدتر، کسی به حرف‌هایش توجه نمی‌کند.

هیچ موجود انسانی، هیچ همراه، هیچ شنونده‌ای در این تراژدی قهرمانی یکتا – فردریش نیچه – حضور ندارد، اگر بخواهیم درست تر بگوییم، در این تراژدی حتی از منظره، از دکور، و از لباس هم خبری نیست. می‌توان گفت که این تراژدی در فضای خالی ایده بازی می‌شود. حتی بازل<sup>۱</sup>، نومبورگ<sup>۲</sup>، سورنتو<sup>۳</sup>، سیلس – ماریا<sup>۴</sup> و جنوا<sup>۵</sup>، نام‌هایی نیستند که محل زیست نیچه بوده باشند، آن‌ها فقط به سادگی، سنگ‌های مسافت‌شماری‌اند در طول جاده‌ای که به سرعت برق طی شده است – فقط راهروهایی سرد و رنگ‌هایی بی‌زبان‌اند! درواقع دکور این تراژدی همیشه همان است: انزوا، تنها‌یی، این تنها‌یی موحش بی‌کلام و بی‌پاسخ که تفکر نیچه‌ای به‌سان سرپوشی شیشه‌ای و نفوذناپذیر دور و درون آن را گرفته است. یک تنها‌یی بدون گل و بدون روشنایی، بدون موسیقی، بدون حیوان و بدون انسان، یک تنها‌یی حتی به دور از خداوند، تنها‌یی خشک و خاموش دنیای باستان و خارج از زمان. اگر خلاء و غم باعث هراس می‌شوند و متوجه می‌کنند و در عین حال این همه مسخره به نظر می‌رسند، به این دلیل است که این – استهزاً غیرقابل تصور – این کوه یخ، این بیابان تنها‌یی، به طرزی روحانی در میانه‌ی کشوری امریکایی شده قرار دارد که هفتاد میلیون نفر ساکن آن هستند، درست در میان آلمان نوین با تمام فریادها و سروصدای خطوط آهن و تلگراف، در میان فرهنگی که از جهتی کنجکاوی بیمارگونه دارد، فرهنگی که هر سال چهل هزار جلد کتاب به دنیا عرضه می‌کند، فرهنگی که هر روزه هزاران مسئله

1. Basel

2. Naumbourg

3. Sorrento

4. Sils-Maria

5. Genova

را در صدھا دانشگاه می آموزاند و هر روزه در صدھا تاتر، تراژدی‌هایی بر صحنه می‌روند، اما در همان حال، از این درام شگفتی ذهن که در پیرامون خودش و در مأнос‌ترین حلقه‌ی خودش جریان دارد، نه چیزی می‌داند، نه چیزی می‌شنود و نه چیزی حس می‌کند.

پس به طور حتم، تراژدی فردیش نیچه در لحظات بسیار باشکوهش در دنیای آلمانی زبان، نه یک تماشاگر دارد، نه یک شنونده و نه حتی یک شاهد. در ابتدا، در آن هنگام که او از فراز کرسی استادی‌اش سخن می‌گوید و نوز واگنر او را در معرض دید قرار می‌دهد، هنوز سخن‌اش کمی توجه‌ها را جلب می‌کند، اما هرچه در خودش فروتر می‌رود، هرچه در عمق زمان بیشتر غوطه می‌خورد، از پژواک کمتری بهره می‌برد. در طول مونولوگ قهرمانانه‌اش، رفقا و غربا، متوجه و ترس خورده از تغییر شکل‌های از همیشه سرکش‌تر او، از شور و حال‌های از همیشه گدازنده تر فیلسوف، یکی از پس دیگری از جایشان بلند می‌شوند و فیلسوف را بر روی صحنه‌ی سرنوشت‌ش به طور وحشتناکی تنها می‌گذارند. آرام آرام، بازیگر این تراژدی از این که کاملاً در خلاء حرف بزند، نگران می‌شود. صدایش را بالاتر می‌برد، فریاد می‌زند، سر و دست بیشتری تکان می‌دهد تا پژواکی یا تناقضی به وجود آورد. برای همراهی بالحنش آهنگی اختراع می‌کند – یک آهنگ پروجید سکرآور پرشور – اما دیگر کسی گوش نمی‌کند. متولسل به لودگی می‌شود، متولسل به یک شادمانی زورکی زننده و تند و تیز. جمله‌هایش را بالا و پایین می‌برد، و آن‌ها را به شوخی رکیک مزین می‌کند، بازی‌هایی ساختگی فقط در جهت جلب شنونده‌ای برای پیام هولناکش. اما هیچ دستی برای تشویق او کف نمی‌زند. پس رقصی ابداع می‌کند. رقص شمشیر، رقصی مرگبار، پاره‌پاره، خون آلوده، و این هنر نوی آلوده به مرگش را در معرض دید مردم می‌گذارد. اما هیچ‌کس این

حس بذله‌گویی زننده و این شیفتگی تا سرحد مرگ زخم خورده‌ی او را در این جلف بازی‌های ساختگی، درنمی‌یابد. این شگفت‌انگیزترین درام ذهن که به قرن متلاطم ما اهدا شده است، بی‌شنوندۀ، بی‌پژواک و در برابر نیمکت‌های خالی به پایان می‌رسد. و هنگامی که فرفه‌ی تفکرات او به طرزی اعجاب‌آور برای آخرین بار می‌جهد و بر نقطه‌ای فولادین به نوسان درمی‌آید، تا در نهایت به تحلیل رود و بر زمین افتاد، هیچ‌کس حتی از سر بی‌توجهی هم نگاهش را به روی او نمی‌گرداند – «مرده از نامیرایی».

این وضعیت انزوای با خود، و این حالت تنها بی رودررو با خود، عمیق‌ترین حس و مشقتی قدسی و بی‌مثال از این تراژدی است، که همان زندگی فردریش نیچه باشد: هرگز تفکری به این اندازه در کمال شکوه، هرگز حسی به این غایت مفرط در برابر خلاء دنیایی به این عظمت و در برابر سکوتی این چنین فلزگونه و نفوذناپذیر قرار نگرفته بوده است. حتی، مورد این مرحمت هم قرار نمی‌گیرد که رقبایی بالهمیت پیدا کند. بدین‌سان است که صاحب تفکری این چنین قدرتمند، تفکری فرورفته در خود و تنها با خود، از سر اجبار، در پی پاسخی و مقاومتی در سینه و روح آشفته‌اش برمی‌آید و این نه از دنیا، که از تکه‌پاره‌های خونین پوست خودش است که این روح به خشم آمده از تقدير را برمی‌کند – همچون هرaklıس<sup>۱</sup> که نیم‌تنه سورزانش را از تن برکند – تا در برابر حقیقت متعالی و در برابر خودش عریان شود. اما این عریانی را چه لرزش یخ‌زده‌ای فراگرفته و چه سکوتی به دور این فریاد ناشنیده‌ی ذهن است، چه آسمان خوفناکی پوشیده از ابر و صاعقه بر فراز این «منکر احادیث» قرار گرفته، و حال که رقیبی در برابرش نیست و خود او هم رقیبی پیدا نکرده، به وجود

خودش حمله‌ور می‌شود – «آگاه به خود و جلاد خود، بدون هیچ ترحمی» – هاتف‌اش او را فراتر از زمان و دنیا، حتی فراتر از غایت محدوده‌ی وجود خودش به پیش می‌راند.

افسوس که از تب‌های ناشناخته از پا اوافتاد، لرزان در برابر پیکان‌های برا و  
یخ‌زده‌ی سرما،  
ای تفکر ناگفتنی! تاریک! هولناک، من اسیر توام.

هنگامی که متوجه می‌شود زندگانی اش تا چه حد از فراز تمامی چیز‌هایی که زنده‌اند و زنده بوده‌اند به سرعت رد شده، گاه لرزان با نگاهی از سرِ هراسی بی‌نام، پس می‌رود. اما جهشی این همه ترو فرز نمی‌تواند پا پس کشد: سرشار از اعتماد و در نهایتِ وجود از خودشیفتگی، تقدیری را که هولدرلین<sup>۱</sup> عزیز برایش رقم زده، تقدیری را به‌سان تقدیر امپدوکل<sup>۲</sup>، کامل می‌کند.

منظرهای حماسی، بی‌آسمان، یک بازی سترگ بی‌تماشاگر. در اطرافِ هراس‌آورترین فریاد تنها بی‌ذهن، سکوت است، سکوتی شدیدتر از همیشه. اینست تراژدی فردیش نیچه: اگر خودش این تراژدی را خلصه‌وار نپذیرفته بود و به دلیل شخصیت یگانه‌اش، صلابت یکتای آن را بر نگزیده بود و دوستش نمی‌داشت، ما می‌بایست این تراژدی را به‌سان یکی از بسیار ستمگری‌های شگفت‌آور طبیعت، به دیده‌ی نفرت نگاه می‌کردیم. او از سرِ خواست و با روشن‌بینی کامل و دست رد زدن به یک هستی امن، این «زندگی خاص» را با عمیق‌ترین غریزه‌ی تراژیک برای

۱. Holderlin، شاعر آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۴۳)

۲. Empedocle، فیلسوف یونانی قرن پنجم قبل از میلاد که در دهانه‌ی آتش‌فشن (اتنا) خودکشی کرد.

خودش ساخت و با جسارتی بی مثال خدایان را به مبارزه طلبید تا خود را در معرض بالاترین حد از مهلکه برساند، مهلکه‌ای که یک انسان بتواند در آن زیست کند. «اهریمنان، درود بر شما!»

با فریادی این چنین از سرِ شادمانی بود که یک بار در شبی مسرت بخش نیچه و دوستانِ فیلسوفش پذیرای قدرت‌های مافوق شدند و به هنگامی که زمانِ پرسه‌زنی ارواح بود، لیوان‌های مملو از شراب قرمزان را از پنجره به کوچه‌ای خواب آلوده در شهر بازل سرریز کردند. به سانِ باده‌گساری با نامریان. این یک شوخی خیالپردازانه در ستیز با حسی بسیار عمیق‌تر بود. اهریمنان این نداراشنیدند و در پی کسی آمدند که آن‌ها را به مبارزه طلبیده بود، تا جایی که یک بازی شبانه به باشکوه‌ترین تراژدی یک سرنوشت تبدیل شد.

در همان حال، نیچه هرگز خود را از خواست‌های موحش خلاص نکرد. خواست‌هایی که در برابر آن خود را به شکل مقاومت‌ناپذیری گرفتار و از راه به در شده حس می‌کرد: هرچه چکش سخت‌تر بر او فرود می‌آید، وضوح پژواکِ توده‌ی مفرغین اراده‌اش بیشتر می‌شود. و او بر این سندان که با آتش قدرت سرخ شده، که در پس هر کوبیش مکرر آن سخت‌تر می‌شود، رموز تفکرش، «رموز عظمت انسان» را لعابی مفرغین می‌دهد، یعنی همان amor fati. یعنی نخواهی که هیچ اتفاقی را در گذشته، در آینده و برای ابد تغییر دهی. نه فقط لزوم آن را تاب یاوری که آن را کتمان نکنی و دوستش بداری. این آوای پرشور عشق که خطاب به قدرت‌ها است، به سان آوایی مذهبی، سرپوش فریاد رنج او می‌شود: بر خاک افتاده، مغلوبِ سکوت دنیا، تکه‌پاره به دست خویش، فرسوده از تلخی رنج، او هرگز دستانش را بلند نکرد تا از سرنوشت بخواهد راحت‌ش بگذارد. برخلاف، فلاکت بزرگ‌تری را طلب می‌کند، تنها‌ایی عمیق‌تری را،

رنجی کامل‌تر را، آزمونی سخت‌تر را در خور طاقت‌ش، اگر دستانش را بالا می‌برد برای رد چیزی نیست، بلکه برای نشان دادن نیایش والای قهرمان است: «آه، ای اراده‌ی روح من، که من آن را تقدیر می‌نامم، ای تویی که در منی، ای تویی که فراتر از منی، مرا محافظت کن و به خاطر یک تقدیر بزرگ در امامن بدار».»

بدین‌سان، کسی که بتواند با چنین شکوهی دست به دعا برد، همیشه دعایش مستجاب می‌شود.

## چهره‌ی دوره

رفتار پرطمطراق به بزرگ بودن ربطی ندارد، هرکس که به این رفتار نیاز دارد، قلابی است... از هرچه آدم جالب توجه است بهراسیم!

تصویر تأثیرانگیز قهرمان. این چنین است که دروغی مرمرین و افسانه‌ای جالب توجه جا می‌افتد، سری پرباد و قهرمان‌گونه، پیشانی بلند و خمیده که از تفکراتِ تیره و تار پرشیار است، تاپ موها که بر پس گردنی ستبر و متمایل به جلو سنگینی می‌کند، نگاهی عقاب‌وار که زیر پلک‌هایی پرچین و چروک می‌درخشد، هر عضله‌ی این چهره‌ی قوی حاکی از اراده، سلامت و توانایی است. سبیلی به سان سبیل ورسن ژتوریکس<sup>۱</sup>، به شکلی مردانه روی دهانی خشن و بر چانه‌ای برجسته فروافتاده که جنگجویی وحشی را می‌نمایاند. و ناخواسته این سر شیرسان با عضلاتی محکم با تن یک وایکینگ ژرمنی کامل می‌شود. او با قدم‌هایی محکم، با

---

. ۱. VercinGetorix، ژنرال و رهبر گل‌ها که به دست سزار اعدام می‌شود.

شمشیر پیروزی و شیپور شکار و نیزه پیش می‌رود. این چنین است که خودسرانه از او یک آبرمرد آلمانی ساخته می‌شود، چهره باستانی پر و مته‌ای در بند که مجسمه‌سازان و نقاشان ما دوست دارند این ذهن منزوی را این چنین بازنمایی کنند تا او را در دسترس بشریتی سست ایمان قرار دهند، چون کتاب درسی و صحنه تأثیر نتوانستند تراژیک را که به نحو دیگری در شیوه‌ای تأثیرگونه نشان داده می‌شد، قابل فهم کنند: اما یک تراژیک واقعی، هرگز تأثیرگونه نیست و برای همین است که تصویر واقعی نیچه به اندازه سردیس‌ها و نقاشی‌هایی که از او ساخته شده‌اند، جالب نیست.

تک‌چهره مرد. اتاق ناهارخوری حقیر یک پانسیون که روزی شش فرانک می‌ارزد، در هتلی در آلپ یا در ساحل لیگوری<sup>۱</sup>. میهمانانی بی‌تفاوت که اغلب پیرزنانی اند مشغول و راجحی کردن. زنگ سه بار می‌زند تا آن‌ها را سر میز بخواند. از درگاهی اتاق، شبھی مردد با شانه‌هایی گودافتاده و خمیده به جلو وارد می‌شود: نیچه که شش هفتم دیدش را از دست داده، انگار از غار بیرون آمده باشد همیشه با قدم‌هایی نامطمئن وارد خانه غریبه می‌شود. کت تیره‌ای به تن دارد که با دقت بر آن ماهوت‌پاک‌کن کشیده، صورتش هم تیره است، با موها بی‌ژولیده، خرمایی رنگ و پُرتاپ. چشم‌هایش هم در پیش عینکی ته استکانی تیره‌اند و به طرز عجیبی پف‌آلوده. به نرمی و حتی با حجب نزدیک می‌شود. سکوتی غیرعادی او را احاطه کرده است. احساس می‌شود مردی در سایه است، سایه‌ای فراسوی تمام اجتماع، تمام گفت و شنودها و بیمناک از تمام سروصدادها، با اضطرابی کمایش ناشی از ضعف عصبی: با ادب و نزاکتی از سراحت رام به دیگران سلام می‌گوید و دیگران نیز با بی‌تفاوتی از

سرمهربانی و با ادب جواب سلام این استاد آلمانی را می‌دهند. با احتیاط خاص یک نزدیک بین به طرف میز می‌رود و با احتیاط خاص مردی که معده‌ای حساس دارد، تمام غذاها را امتحان می‌کند تا مبادا چای خیلی پرنگ یا خوراک‌ها زیاد ادویه‌دار باشند، چون مشکلات تغذیه، روده‌ی حساس او را اذیت می‌کند و اگر اشکالی در تغذیه‌اش باشد، باعث می‌شود که روزهای متعددی اعصاب لرزانش به هم بریزد. نه لیوانی شراب و نه لیوانی آبجو، نه الکل و نه قهوه، نه سیگار برگ و نه سیگاری بعد از غذا. هیچ خبری از مواد تحریک‌کننده، خنک‌کننده یا آرام‌کننده نیست. فقط یک غذای مختصر و ساده، و با هر کس که از سرِ اتفاق کنارش نشسته باشد، با صدایی آرام گفتگویی معمولی می‌کند. مثل مردی حرف می‌زند که انگار این عادت را سالیان سال است که از دست داده و نگران است مبادا از او زیاد پرسیده شود. بعد به اتاق کوچکش می‌رود که اثاث دارد و تنگ و حقیر است و اثاثش هم بی‌ریخت است، میز انباشته از انبوه کاغذ، یادداشت، نوشته و صفحات چاپی است. اما نه گلی و نه تزئینی. تک و توک کتاب هست و به ندرت نامه‌ای. آنجا، در آن گوش، چمدان چوبی گنده‌ی سنگینی است، با دو تا پیراهن و یک دست کت و شلوار برای تعویض کردن. (جز این‌ها، فقط کتاب است و دست خط.) اینها تمام دارایی او است. روی رف، بطری‌های متعدد، شیشه‌ها و شربت‌ها برای رفع سردرد، سردردی که ساعت‌های پیاپی او را به دیوانگی می‌کشاند و برای رفع دل درد و تهوع‌های ناشی از این دل درد، برای رفع یبوست، داروهای خطرناکی برای بی‌خوابی - کلورال و ورونال - یک زرادخانه‌ی موحش از سم و مخدر - تنها مفرّ در این سکوتِ خالی اتفاقی غریب، هیچ استراحتی جز یک چرت کوتاه نیست - که آن هم به طور مصنوعی به دست می‌آید.

خودش را در شالی پشمی پیچیده و در بالاپوش اش فرو رفته (چون بخاری چوبی فکسنسی دود می‌کند بسی‌اینکه گرما دهد). با انگشتانی کرخ شده، با عینک کلفت‌ش که با کاغذ مماس شده، و با دست‌هایی پرشتاب، طی ساعت‌های متتمادی کلماتی می‌نویسد که چشم معیوب نمی‌تواند تشخیص‌شان دهد.

ساعت‌های متتمادی آنقدر می‌نویسد تا چشم‌هایش به سوزش و اشک بیفتد: اگر کسی پیدا می‌شد و برای یکی دو ساعتی دلش به رحم می‌آمد و دست‌هایش را به او قرض می‌داد و برایش می‌نوشت، یکی از لحظات نادر خوش زندگیش را می‌گذراند.

وقتی هوا خوب است مرد گوشه‌گیر از خانه خارج می‌شود، همیشه تنها، همیشه تنها با افکارش: هرگز سر راهش به کسی سلام نمی‌کند. هرگز همراهی ندارد، هرگز ملاقاتی ندارد. هوای بد و برف و باران که او از آن نفرت دارد، چشم‌هایش را می‌آزارند و باعث می‌شود که از سر جبر زندانی اتفاقش شود: هرگز به طبقه پایین نمی‌رود تا با دیگران، با انسان‌ها معاشرت کند. شب، چند تکه بیسکویت و یک فنجان چای کمرنگ و بعد از نوادامه می‌دهد. تنها ابدی با افکارش. برای ساعت‌ها و ساعت‌ها کنار چراغ نفتی با شعله‌ای لرزان و دودزده بیدار می‌ماند، بدون اینکه اعصاب متشنج و کش‌آمده‌اش در رخوتی آرام بگیرند. دستش کلورال و یا هر خواب آور دیگری را می‌قاید و بعد بالاخره به سختی خوابی را به دست می‌آورد که برای دیگران ساخته شده، دیگرانی که فکر نمی‌کنند، دیگرانی که از نیروهای تسخیرکننده به ستوه نیامده‌اند.

گاه تمام روز را در رختخواب می‌ماند. از دل درد و تهوع مدهوش می‌شود، درد مثل ارّه به شقیقه‌هایش کشیده می‌شود و تقریباً کور می‌شود. هیچ‌کس در کنارش نیست، نه دست مهربانی که دستمال خنکی

روی پیشانی داغش بگذارد، نه کسی که برایش کتاب بخواند، یا در ددل کند یا با هم بخندند.

و این اتاق اثاث دار، در همه جا به همین شکل است، نام شهرها تغییر می کند، گاهی سورنتو است، گاهی تورینو<sup>۱</sup>، گاهی ونیز<sup>۲</sup>، گاهی نیس<sup>۳</sup>، گاهی مارین باد<sup>۴</sup>، اما اتاق اثاث دار همیشه همان است. همیشه اتاقی اجاره‌ای، اتاقی غریبه با اثاثی بدربخت، کنه و درب و داغان. با میز تحریر و تختخواب رنج اش، با تنها یی ابدی اش. در طول تمام این سال‌های کولی وار دریغ از یک خشنودی و استراحت در محیطی شاد و دوستانه، دریغ از تن بر هن و گرم زنی کنار تن ش، دریغ از بامدادی باشکوه از پیش هزاران شب کاری سیاه و ساکت. آه! چقدر تنها یی نیچه وسیع است، بی حد و اندازه وسیع تر از آن فلات علیای سیلس – ماریای خوش منظره که حالا دیگر جهانگردها بین وقت ناهار و شام دوست دارند به دور آن چرخی بزنند: تنها یش دنیا را فراگرفته و از مرزهای زندگیش گذشته است.

هر از گاهی، ملاقاتی، غریبه‌ای، کسی می آید به دیدارش، اما پوسته‌ای که حالا دیگر سخت و سفت شده است، با قوت، این تکدانه ظریف را از میل به ارتباط حفظ می کند: وقتی آن غریبه او را با تنها یی اش تنها می گذارد، گوشه‌گیر نفسی می کشد و آرام می گیرد، بعد از پانزده سال دیگر هیچ نشانی از یک انسان اجتماعی ندارد.

گفتگو کردن باعث می شود کسی که خود را به نابودی می کشاند و فقط به خود حریص است، خسته و فرسوده شود و آزار بییند. گاهی به شکلی جزیی رگه‌ای از نور می درخشد: و آن رگه «موسیقی» نام دارد. یک اجرای

1. Torino

2. Venise

3. Nice

4. Marienbad

«کارمن» در یک تماشاخانه‌ی مزخرف شهر نیس، چند آهنگ در یک کنسرت، یک ساعتی پیاپی زدن، اما اینها هم آزارش می‌دهند و «تا سرحد گریه، احساساتی می‌شود» فقدان خوشبختی، باعث می‌شود که آن را به طرز غریبی همچون یک رنج حس کند.

برای مدت پانزده سال این «سیلاپ رو» در زندگی نیچه دهان باز کرده است – که ناشناخته می‌ماند و فقط خودش از آن خبر دارد – و این گذری موحش است در تیرگی شهرهای بزرگ، در اتاق‌هایی با اثاثیه ملال‌آور، در پانسیون‌هایی فقیرانه، در قطارهایی کثیف و بسیار اتاق مختص بیماران. در حالی که بیرون از آن‌جا، در سطح زمان بازارهای پرزرق و برق هنر و علوم از نفس افتاده‌اند. حدوداً در همان دوران، فرار داستایوسکی با گذر از همان سرگردانی و از همان فقر، از نور سرد و خاکستری رنگ شبح نشان دارد. این‌جا هم مثل آن‌جا، اثر این غول بزرگ چهره لاغر لازار<sup>۱</sup> بدبخت را که هر روزه از عجز و فلاکت‌اش می‌میرد، پنهان می‌کند. و این که همه روزه فقط معجزه‌ی نجات‌بخش ازاده‌ی خلاق است که او را از عمق گورش بیرون می‌کشد. برای مدت پانزده سال نیچه از گور اطاقدش بالا می‌آید و از آن پایین می‌رود. از درد به درد، از مرگ به مرگ، از رستاخیز به رستاخیز می‌رود. تا جایی که مغزش از آن همه شور به جوش می‌آید و می‌ترکد.

افراد ناشناس، شگفت‌انگیز‌ترین مرد دوران خودش را از کوچه جمع می‌کنند. ناشناسان او را به اتاق غریبه‌ای در خیابان کارلو آلبرتو<sup>۲</sup> در تورینو می‌برند. احدی شاهد مرگ ادراکی او نیست تاریکی و انزوایی قدسی پایان زندگی او را احاطه کرده است. این روشن‌بین‌ترین نابغه‌ی ذهن، این انزواطلب ناشناس، با شتاب به سوی ظلمت خود می‌رود.

## ستایش بیماری

هر چیز که مرا نکشد قوی ترم می‌سازد.

بی‌شمارند فریادهای رنج این تن مصیبت دیده، این تن به مثال نمایه‌ای است با صد ورودی از تمام دردهای جسمانی، و با این نتیجه‌ی وحشتناک: «در تمام سینین زندگی، فزونی درد نزد من موحش بوده است». درواقع در دل این جهنم ترسناک، بیماری دست کمی از مصائب شیطانی ندارد. سردردها، سردردهای کوبنده و گیج‌کننده‌ای که برای روزها به شکلی ابلهانه این موجود بیچاره‌ی سرسام‌گرفته را بر نیمکتی یا تختخوابی می‌اندازد. دل درد همراه با خون بالا آوردن، میگرن، تب، بی‌اشتهاایی، تپش قلب، بواسیر، ناراحتی‌های روده‌ای، تب و لرز، عرق‌ریزی‌های شبانه، همه این‌ها دور باطلی دهشتناک‌اند. افزون این که «سه چهارم چشم‌ها در تاریکی‌اند». و با اندک کاری ورم می‌کنند یا آبریزش دارند و نمی‌گذارند «بیش از یک ساعت و نیم در روز» از نور لذت ببرد. اما نیچه، خودش این بهداشت تن را حقیر می‌شمارد و ده ساعت متمادی پشت میز

کارش می‌نشیند. پس مغز داغ می‌شود و با سردردهای دیوانه‌کننده، با تنش‌های عصبی از این افراط‌کاری، انتقام می‌گیرد و شب هنگام، دیگر تن مدتی است که از پا درآمده، اما مغز بلا فاصله از کار نمی‌افتد و به تخیل و تفکر ادامه می‌دهد تا جایی که مجبور می‌شود به وسیله خواب آورها آن را بخواباند. اما هر بار تعداد بیشتری خواب آور (در طول دو ماه نیچه پنجاه گرم هیدرات کلرورآل مصرف کرده بود تا بتواند کمی بخوابد). بعد نوبت معده می‌رسد که آشوب شود و از دادن چنین باجی سر باز زند. — دور خبیثه — تهوع‌های ناشی از معده درد، سردردهای تازه و از نو نیاز به مداوا. اندام‌های ذله‌شده جنگ سرسختانه‌ای به راه می‌اندازند. جنگی حریصانه و پرشور که گوی پوشیده از خارهای بیماری را در یک بازی شگفت به سوی خود بر می‌گرداند. این بازی، وقت استراحت ندارد! هیچ درنگ رضایت‌بخشی ندارد، دریغ از لحظه‌ای خوشنودی و خودفراموشی.

در طی بیست سال نمی‌توان یک دوچین نامه را ندید که از هر خط آن ناله‌ای بر نیامده باشد. فریادهای کسی که هر بار خشمگین‌تر، و عاصی‌تر به عصب‌هایش نیشتر می‌زند، عصب‌هایی که بسیار زند، بسیار حساس و بسیار ملتهب‌اند. با خود فریاد می‌زند «از بار تقدیرت بکاه، بمیر!» یا این: «و حالا یک هفت‌تیر که برایم سرچشمه‌ای از افکار دلپذیر شده». یا باز هم: «شکنجه‌ای وحشتناک و تقریباً مدام مرا به سوی پایان می‌برد و با برخی نشانه‌ها، رهایی و خونریزی مغزی نزدیک است».

مدتها است که در مضيقه‌ی صفت تفضیلی برای بیان دردهایش است. دردهایش به نظر می‌رسند که در تکراری به ستوه آورند و بی‌وقفه یک نواخت می‌آیند.

در فریادهای موحش او دیگر چیزی از انسانیت نیست، اما هنوز

طینین آن‌ها به سوی انسان‌ها است و از دل «این زندگی سگی» بر می‌آید.

این چنین است که به ناگه (و در برابر تناقضی این چنین موحش از بیم به لرزه می‌افتیم)، در «این است انسان» اش شعله می‌کشد و اقرار به ایمانی قوی، مغرور و موجز می‌کند که به نظر تمام فریادهای پیشین را دروغ جلوه می‌دهد: «روی هم رفته (مربوط می‌شود به پانزده سال آخر عمرش) من در سلامت کامل بوده‌ام».

چه را باید باور کرد؟ هزاران فریاد حاکی از درد را یا این کلام والا؟ هر دو را در آن واحد. تن نیچه به شدت قوی بود و توانایی مقاومت داشت، تن بالابلندش قادر به تحمل باری سنگین بود. ریشه‌هایش عمیقاً در خاکِ مرغوبِ تبار روحانی پروتستانِ آلمانی فرو رفته بود. روی هم رفته هم از نظر اخلاق و هم ساختار جسمانی، در عمق گوشت و روانش مرد سلامتی بود. فقط عصب‌هایش در برابر غلیان احساس‌هایش زیادی ظریف بودند. به همین دلیل بود که مدام عاصی و هیجان‌زده بود. (اما این عصیان‌زدگی هرگز نتوانست قدرت آهنین او و قدرت سلطه بر ذهنش را متزلزل کند).

وقتی از «شلیک خفیف رنج‌هایش» حرف می‌زد، خود نیچه خوش‌ترین تصویر را برای توصیف این وضعیت واسطه مابین خطر و امنیت پیدا کرده بود. درواقع هرگز در این نبرد، حذف درونیِ توان او حقیقتاً از سر اجبار نبود. نیچه مثل گالیور در کشور لیلی پوت‌ها همواره مورد تهاجم کوتوله‌های درد‌هایش بود. عصب‌هایش همیشه در حال آماده‌باش بودند. او همیشه در حال بیداری و مراقبت بود. تمام توجهش منحصر بود به مراقبت طاقت‌فرسا و مشغول‌کننده‌ی دفاع از خود. اما هرگز یک بیماری جدی نتوانست او را از پای بیندازد یا بر او غالب شود.

ابدی اش باشد. شاید هرگز روش‌نگری وجود نداشته است که این‌همه نسبت به شرایط فضای حساس باشد و به این اندازه در دسترس تمام تنش‌ها و نوسانات پدیده‌ی هواشناسی باشد. تمام تن او یک فشار‌سنج است، یک جیوه‌ی واقعی، یک تحریک‌پذیری: مابین نبض‌اش و فشار هوای مابین عصب‌هایش و درجه حرارت جوّ به نظر می‌آید که رابطه‌ای الکتریکی پنهانی وجود دارند، عصب‌هایش خیلی زود هر متر ارتفاع و هر فشار را در دستگاه سنجش، به شکل دردهایی در اندام‌هایش ثبت می‌کنند، و با یک سرکشی هم‌آهنگ در برابر هر اغتشاش در طبیعت واکنش نشان می‌دهند. باران یا یک آسمان ابری فعالیت او را به تحلیل می‌برند: «هوای ابری، مرا عمیقاً دگرگون می‌کند». در امتعاء و احساسیش کماشیش تأثیر آسمانی ابرآلود حس می‌شود. باران، «توان» او را کاهاش می‌دهد، رطوبت، او را ضعیف می‌کند، خشکی او را حال می‌آورد، آفتاب زندگی را به او بازمی‌گرداند، زمستان در نظر او کزا و مرگ است. عقربه لرزانِ دماسنج اعصاب او مثل هوای بهاری دائم در حرکت است و هرگز ساکن نمی‌ماند: کاری که باید بکند این است که هرچه زودتر به چشم‌اندازی بی‌ابر برود، به فلات مرتفع اینگادین<sup>۱</sup> که هیچ بادی در آن نمی‌زد. همه‌ی این‌ها معلولِ کمترین بار اضافی و کمترین فشار در آسمان جسم‌اند، و اندام‌های غیرقابل اشتعال‌اش، از تمام این بار اضافی، تمام این جوّ متغیر و تمام رهایی‌های جوّی در آسمانِ درونی ذهن، متأثراند. چون هر بار که فکری او را به رعشه می‌اندازد، به مثال آذربخشی از ورای اعصابِ درهم‌تنیده‌ی کشیده‌شده‌اش می‌درخشد: در نزد نیچه، عمل تفکر با یک سرخوشی خلسله‌وار به کمال می‌رسد، این حال بالرزشی

برق آسا و همیشه به سان یک طوفان بر بدن ش هوار می شود. کافی است که به معنای واقعی کلمه در یک چشم بر هم زدن حساسیت اش مغشوš شود و جریان خونش دگرگون گردد. در نزد این اساسی ترین متفکر، تن و ذهن به عوامل محیطی وابسته‌اند، در نیچه واکنش‌های درونی و بیرونی یک سان‌اند: «من نه ذهن هستم و نه تن، بلکه یک چیز سوم‌ام، من در همه‌جا و برای همه‌چیز رنج می‌کشم».

این قریحه‌ی غریزی که با وسوسات تمام، کوچک‌ترین هیجان را تشخیص می‌دهد به ناگهان با یک اوضاع جوی ساکن بسط پیدا می‌کند. این گوشه‌گیر ده سال تمام مثل سیصد و شصت و پنج روز دیگر سال، در تنها بی مطلق زندگی می‌کند و هیچ‌چیز جسمانی در ارتباط با او و تن او نیست، نه زنی و نه رفیقی، چون در بیست و چهار ساعت شب‌انه روز فقط با خودش است، پس نوعی گفتگوی بی‌وقfe را با عصب‌هایش دنبال می‌کند. به طور مداوم در میانه‌ی این سکوت دهشتناک، قطب‌نمای حساسیت‌هایش را در دست گرفته است و به شیوه‌ی گوشه‌گیران، مردان تنها، مجردها و آدم‌های خاص، مالیخولیاوار به جزیی ترین تغییری که در عملکرد ترازش به وجود می‌آید دقیق می‌شود. دیگران این‌ها را نمی‌بینند آن‌ها توجهشان به مذاکرات و کارها است به بازی‌ها و خستگی، آن‌ها حساسیت‌شان را در بی‌تفاوتوی و شراب غرقه می‌کنند. اما یک نیچه، یک چنین نابغه‌ای که تشخیص‌دهنده است مدام خود را در معرض این وسوسه می‌گذارد تا در مورد دردهای خودش با لذتی کنجکاوانه که خاص یک روانکاو است، خود را موضوع «آزمایش‌های خودش» کند.

مدام با سوزن‌های نوک‌تیز (هم طبیب است و هم بیمار) نشان می‌دهد که عصب‌هایش در دنگاند و مثل تمام موجودات عصبی و پر از تخیل، کارش این می‌شود که حساسیت‌هایش را بیشتر تحریک کند،

حساسیت‌هایی که پیش از این به شدت تحریک شده بوده‌اند. چون نسبت به طبیبان بدگمان است، خود، طبیب خود می‌شود و مدام در تمام طول زندگی اش «خوددرمانی» می‌کند. او تمام امکان‌ها و تمام درمان‌های قابل تصور را آزمایش می‌کند، ماساژهای برقی، پرهیزهای غذایی، آب درمانی، حمام درمانی، گاهی هیجان‌هایش را با «برومور» آرام می‌کند، گاهی هم آن‌ها را با مواد درهم جوشی از نو تحریک می‌کند. حساسیت‌اش به آب و هوا همیشه مدام او را به جستجوی محیطی خاص می‌کشاند. جایی که مختص او باشد، «آب و هوایی برای روان او» گاهی در لوگانو<sup>۱</sup> است، به دلیل هوای دم دریاچه‌اش و نبود باد. بعد به فافر<sup>۲</sup> می‌رود یا به سورتو، بعد فکر می‌کند که حمام‌های معدنی راگاز<sup>۳</sup> می‌تواند او را از این من دردآلود رها کند، یا منطقه خوش آب و هوای سن موریتس<sup>۴</sup>، یا چشم‌های آب معدنی بادن‌بادن<sup>۵</sup> یا مارین‌باد می‌توانند حالش را خوب کنند. در طول یک بهار کامل، شهر انگادین را بسیار با طبع خودش سازگار می‌بیند، به دلیل «هوای تقویت‌کننده‌ی پرازُن» اش. بعد نوبت به یک شهر جنوبی می‌رسد، نیس با هوای «خشک» اش، بعد ونیز یا جنووا. گاهی می‌خواهد در جنگل باشد، گاهی کنار دریا، گاهی کنار دریاچه، گاهی هم در شهرک‌هایی با هوای صاف و «غذاهای خوب و سبک».

خدا می‌داند این «خانه به دوش» چند کیلومتر را با راه آهن پیموده تا فقط به این مکان‌های عالی دست پیدا کند، مکان‌هایی که اعصابش از سوزاندن او و از کشن و واکش کردن با او دست بکشند، مکان‌هایی که اندام‌هایش دیگر مدام گوش به زنگ نباشند. کم کم او از تجربه‌های آسیب‌شناختی اش به نوعی جغرافیای سلامتی برای استفاده شخصی اش

1. Lugano

2. Pfafers

3. Ragaz

4. Saint Moritz

5. Baden Baden

دست پیدا می‌کند. کتاب‌های قطور زمین‌شناسی را مطالعه می‌کند تا مثل حلقه علاءالدین مکانی را که در جستجویش بود پیدا کند تا بتواند بالاخره بر تن و روحش مسلط شود. دیگر هیچ سفری برایش طولانی نبود؛ بارسلون در برنامه‌اش بود و حتی به کوهستان‌های مرتفع مکزیک و آرژانتین و حتی ژاپن هم فکر کرده بود. وضعیت جغرافیایی و پرهیزهای غذایی اقلیمی و نوع تغذیه، کم‌کم علم خاص او شده‌اند. در هر محلی او درجه حرارت را اندازه‌گیری می‌کرد و فشار هوا را میلی متری محاسبه می‌کرد. تعیین وجود آب‌های زیرزمینی و رطوبت محیط را با دستگاه‌های مخصوص اندازه می‌گرفت تا جایی که بدنش شبیه شده بود به عقریه و خطهای جیوه‌ای هواسنج. در مورد تغذیه هم این افراط‌کاری دیده می‌شد. در این مورد هم «دفتر و دستک» دارد. فهرستی دارویی از پرهیزها دارد. چای می‌باشد از یک مارک خاص باشد، و اندازه دبس بودن اش باید معلوم باشد تا ناراحتی برایش به وجود نیاید. خوردن گوشت کار منحوسی است. سبزیجات باید به طرز مخصوصی آماده شوند. کم‌کم این راه و روش برای دارو و درمان تبدیل می‌شود به نوعی خودخواهی، نوعی تنش و به نوعی توجه زیاده از حد به خود. هیچ‌چیز مثل این تشریع زنده‌زنده‌ی ابدی، باعث درد و رنج نیچه نیست. می‌دانیم که روانکاو همیشه دو برابر دیگران رنج می‌برد، چون دو بار رنج را حس می‌کند؛ اول آن را در حقیقت حس می‌کند و بعد به نظاره کردن آن در خود می‌پردازد.

اما نیچه در رویارویی با خشونت نابغه است. برخلاف گوته که به طرزی بوغآسا می‌دانست چگونه از خطرها بپرهیزد، روش نیچه در مقابله با خطرها کاملاً جسورانه است و می‌داند چگونه گاو را از شاخ‌هایش بگیرد.

روان‌شناسی و درگیری‌های فکری (که پیش از این سعی کردہ‌ام آن را نشان دهم)، انسان حساس را تا عمق نومیدی به سوی رنج بردن می‌کشاند. اما دقیقاً همین روان‌شناسی و همین ذهن او را به سوی سلامتی می‌برند. بازیابی سلامتی نیچه مثل بازیابی بیماری‌اش از خودشناسی نبوغ آسایش می‌آید. در این‌جا، روان‌شناسی از نوع جادویی‌اش به‌سان یک درمان عمل می‌کند. به‌سان عملکرد بی‌بدیل این «هنر کیمی‌اگری» که مدعی «استخراج ارزش از چیزی فاقد ارزش است». بعد از ده سال عذاب مداوم، او در «پایین‌ترین درجه از حیات خویش» است. دیگر همه او را از دست رفته می‌پندارند، و مدت‌هاست که از دست اعصاب و دلمردگی بی‌علاجش حسابی به هم ریخته است. کاملاً بدبین است و تسليم. ناگهان وضعیت روحی نیچه دگرگون می‌شود و دچار یکی از آن حالت‌های شفای‌افتگی و الهام‌گرفتگی می‌شود، یکی از آن حالت‌های خودشناسی و رها شدن از خود که قصه ذهنی او را بس تأثیربرانگیز و بس دشوار می‌کند. ناگهان خود را از مرضی که تا روانش رسوخ پیدا کرده رها می‌بیند. این لحظه‌ای است بس اسرارآمیز (نمی‌توان تاریخ دقیق آن را معین کرد). یکی از آن الهام‌های درخشان در میانه کارش است، یعنی جایی که نیچه بیماری‌اش را «کشف» می‌کند. جایی که می‌بیند هنوز زنده است و شگفت‌زده می‌شود، و متعجب می‌شود از این که می‌بیند در تمام طول افسرددگی عمیقش و در دورانی از هستی دردآلودش، قدرت خلق کردنش رو به فزونی رفته است. و با یقین مسلم اعلام می‌کند که دردها و محرومیت‌هایش از نظر او بخشی از این «انگیزه»‌اند. این انگیزه‌ی مقدس‌ی حیات‌اش، تنها انگیزه‌ای که برایش مقدس است. و از این لحظه به بعد، لحظه‌ای است که دیگر روان‌اش، دل به حال جسمش‌اش نمی‌سوزاند، و دیگر به دردهایش توجه نمی‌کند و برای اولین بار زندگیش را از دید

تازه‌ای می‌بیند و به بیماری اش معنای عمیق‌تری می‌دهد. از این که متوجه مسی‌شود بیماری اش یک ضرورت است و بخشی از تقدیرش است، استقبال می‌کند و با تعصب آن را «مدافع زندگی» خود می‌داند. به تمام چیزهای هستی عشق می‌ورزد و حتی در مورد رنج‌اش سروдی مذهبی در تأیید زرتشت می‌خواند: «باز یک بار دیگر! باز یک بار دیگر، و برای تمام ابدیت!». از یک شناخت ساده به حق‌شناسی و از حق‌شناسی به قدردانی می‌رسد. در این نظاره‌ی والا، نگاهش را فراتر از رنج‌اش می‌برد و در زندگی اش فقط یک راه می‌بیند، راهی که به خود او ختم می‌شود، (آن هم با شادمانی مفرطی که جادوی چیزهای بی‌نهایت به او می‌دهد). و متوجه می‌شود که در میان قدرت‌های زمینی فقط به یک چیز وابسته و مدیون است، به بیماری اش. و به طور مشخصی با ارزش‌ترین چیز وجودش یعنی آزادی، آزادی موجودیت بیرونی و آزادی ذهنی را وام‌دار این سنگدل‌ترین جlad می‌داند. چون هرگاه این خطر را کرده که استراحت کند، و خود را به تبلی وانهد، و جاسنگین شود و اصالتش را فراموش کند و یا اینکه تسليم یک حرفه یا یک حالت روحی شود، این بیماری است که با خشونت تمام او را از این مهلکه به در می‌بَرد، این بیماری است که او را از خدمت نظام نجات می‌دهد و به علم روی آور می‌کند و به واسطه بیماری است که در علم و زبان‌شناسی متحجر نمی‌ماند، بیماری او را وادار می‌کند تا از دایره دانشگاه بازل بیرون بیاید تا او را به «بازنشستگی» بکشاند و از آنجا او را به خودش برساند. مدیون چشم‌های بیمارش است که «از کتاب خواندن رها شد»، «بزرگترین خدمتی که به خودم کردم». رنج (به شکلی دردناک اما مفید) او را از هر پوسته‌ای که می‌خواست دورش را بگیرد و از هر رابطه‌ای که قصد داشت او را از خودش دور کند، جدا کرد. خودش می‌گوید «بیماری با عملکرد خود

باعث رهائی ام شد». بیماری از نظر او، در حکم قابل انسان درون‌اش است و رنج‌هایی که برایش به ارمغان می‌آورد، همان رنج‌های زایمان است، به لطف این بیماری، زندگی برایش یک روز مرگی نیست، بلکه نو به نوشدن است، یک کشف است: «من زندگی را به سان پدیده‌ای نو که خودم هم جزیی از آن هستم، کشف کردم».

(به این شکل است که این مرد عذاب‌کشیده، حال در سرود باشکوهش خطاب به این بیماری مقدس، از آشتفتگی‌های درونی‌اش تجلیل می‌کند) چون دانش زاده رنج است. «این سلامتی همچون سلامتی خرس» فقط یک ارثیه ساده است و متزلزل نیست و روشن است و هرگز هم دستخوش سستی نمی‌شود. این سلامتی نه چیزی می‌طلبد و نه پرسشی می‌کند و به همین دلیل روان‌شناسی در نزد افراد سالم محلی از اعراب ندارد. تمام آگاهی‌ها از رنج کشیدن برمی‌آید، «همیشه درد در پی شناخت دلیل است، در حالی که لذت مایل است در همان جایی که هست بماند و به عقب سرش نگاه نکند». «در دردکشیدن همیشه حساس‌تر می‌شویم» رنج همیشه می‌کاود و می‌خراشاند و زمین روح را شخم می‌زند و عمل حفر درونی را به سان خیش انجام می‌دهد و خاک را سبک می‌کند، تا از نو بذرپاشی معنوی انجام گیرد. «درد الیم آخرین ناجی ذهن است، فقط این درد می‌تواند ما را ملزم کند که به عمق وجودمان رخنے کنیم». کسی که این سلامتی را از دست رفته می‌دید، به خود حق می‌دهد که این کلام پرغور را به زبان آورد: «زندگی را بهتر می‌شناسم. چون بسیار اتفاق افتاده است، که هر آن، آن را از دست بدhem».

نه از راه ریاکاری یا نفی است و نه از راه تسکین موقت و یا بهادردن به درد جسمانی، که نیچه بر تمامی رنج‌هایش چیره می‌شود، بلکه به دلیل نیروی اصالت طبع و از راه شناخت به آن دست می‌یابد. این «خالق» مطلق

ارزش‌ها، خود، ارزش بیماری‌اش را کشف می‌کند. این شکنجه‌شده‌ای که برخلاف جهت می‌رود، در ابتدای کار فاقد ایمان بود تا بتواند با آن رنج‌هایش را تحمل کند، از رنج کشیدن‌ها و عذاب کشیدن‌هایش بود که وامدار ایمان شد. فقط به دلیل معرفت کیمیاگری‌اش نبود که ارزش بیماری را کشف کرد، بلکه ارزش قطب مخالف آن، یعنی ارزش سلامتی را کشف کرد. فقط اتحاد این دو ارزش می‌تواند زندگی را کامل کند، تنفسی، مدام از آزمون و خلسه که به یمن آن، در نهایت انسان به ابدیت پرتاب می‌شود. هر دوی این‌ها لازم‌اند: بیماری به مثال وسیله و سلامتی به مثال نهایت. بیماری به مثال راه و سلامتی به مثال مقصد. رنج بردن از منظر نیچه کرانه‌ی تاریک بیماری است، کرانه‌ی دیگر در نوری توصیف‌ناپذیر می‌درخشد: این کرانه شفا نام دارد و شفا به دست نمی‌آید مگر از سوی کرانه رنج. شفا یافتن فقط به معنای بازیافتن سلامتی و برگشتن به وضعیت عادی زندگی نیست، فقط یک تغییر حال نیست، بلکه بسیار و بسیارتر از این‌هاست، یک عروج است، یک صعود است و یک افزایش دقت است. از بیماری، «با پوستی تازه» بیرون می‌آییم، حساس‌تر، با ذائقه‌ای حساس برای لذت بردن، بازیانی آماده‌تر برای حظ بردن از تمام چیزهای خوب و با حساسیتی همراه با خشنودی و «با نوشدنی دوباره و آسیب‌پذیرتر در میانه لذت» مشابه یک طفل و صدھا بار ظریفتر از آنچه که هرگز نبوده‌ایم، و این سلامتی دوباره که از پی بیماری می‌آید، این سلامتی «ثمره‌ی پیروزی و رنج است» و رایگان به دست نمی‌آید و کورکورانه دریافت نمی‌شود، بلکه گنجینه‌ای است که با تمام وجود طلب شده است. با سختی بسیار جستجو شده است و با صد آه و ناله و درد خریداری شده است و هزاران بار زنده‌تر از سلامت پایدار کسانی است که همیشه حال‌شان خوب است. کسی که حتی برای یک بار این شیرینی

لرزه‌برانگیز، این سرمستی جوشان این سلامتی را چشیده باشد و در میل این آزمون همیشگی و این حس، سوخته باشد، باز از نو خود را در امواج آتشین و گوگردی عذاب‌های الیم خواهد انداخت. فقط برای اینکه این «حس فریبندی شفای‌یافتن» را دوباره حس کند، این سرخوشی زرینی را که از منظر نیچه هزاربار فراتر از محرک‌های سبکی چون الكل و نیکوتین است.

اما نیچه هنوز معنای درد خود و لذت این شفای‌افتگی را در نیافته، که می‌خواهد آن را به مثال فکری نورواج دهد و در آن معنای جهان را پیدا کند. به مثال تمام تسخیرشده‌گان او برده‌ی خلسه‌ی خویش است و نمی‌تواند از این تناوب خیره‌کننده‌ی لذت و درد خشنود باشد. او مایل است این عذاب‌ها او را هرچه عمیق‌تر زجر دهند تا بتواند بر فراز جوّ برتر و سعادت‌بخش شفا یافتن، که تمامش روشنایی و توانایی است، به پرواز درآید. در این سرمستی درخشان و پرشور، او کم‌کم میل شدید به شفا یافتن را با خود بیماری، تباش را با سرزندگی، و سرگیجه‌ی ناشی از سقوط‌اش را با افزایش قدرت آمیخته می‌کند. سلامتی! سلامتی! این مرد سرمست از خود، این واژه را بر فراز سرش همچون پرچمی به اهتزاز درمی‌آورد. معنای هستی باید همین باشد و مقصود زندگی تنها معیار برای تمامی ارزش‌ها است. و کسی که به مدت یک دهه در ظلمت کامل کورمال از عذابی به عذابی دیگر رفته است، حال، فریادهایش را در نیایشی آهنگین فرو می‌خورد، نیایشی به تجلیل از سرزندگی و نیرویی جوشان و سرخوش از خود. با رنگ‌هایی تند و با حرکاتی از سرِ مجدوب بودن، پرچم اراده‌ی معطوف به قدرت، اراده‌ی معطوف به زندگی و اراده‌ی معطوف به سخت بودن و خشن بودن را به اهتزاز درمی‌آورد. او این پرچم را به صورتی خلسه‌وار به بشریتی که در راه است تقدیم می‌کند

بی اینکه تردید کند قدرتی که او را برانگیخته کرده و به او این امکان را داده که در فرش را اینهمه بالا ببرد، همان قدرتی است که تیر و کمانی در دست دارد و خود او را به کشتن می‌دهد.

چون این آخرین سلامتی نیچه که تمجید از آن به غزلی سورانگیز منتهی می‌شود، یک تلقین به خود است، یک سلامتی «اختراع شده» است، به خصوص در آن لحظه که او با شادمانی و سرخوشی از قدرتش، دست‌هایش را به آسمان بالا می‌برد، مثل همان جایی که او در (آنک انسان<sup>۱</sup>) سلامتی کامل‌اش را ستایش می‌کند و قسم می‌خورد که نه هرگز بیمار بوده و نه هرگز رو به زوال، و هنوز خونش می‌جوشد. اما چیزی که در درونش غوغا می‌کند و بر او غالب می‌شود، زندگی‌اش نیست، بلکه مرگ‌اش است. اینجا دیگر علم به کار ذهن نمی‌آید، بلکه اهریمنی است که بر قربانی اش غلبه می‌کند و چیزی که او به مثال نور و به مثال گرمای سرخرنگ خونش انگاشته است، نطفه مرگ آور بیماری‌اش را در خود نهان دارد. و امروز نگاه حکیمانه هر طبیب، حاکی از این تشخیص است که این حسِ لذت‌بخش آرامش که در واپسین ساعات بر او چیره شده، همان حسی است که ما آن را نشاط می‌نامیم و وضعیت مثالیمنی است از سعادتِ دم مرگ. و حالا روشنایی نقره‌گونی که بر تمام ساعات واپسین اش گستردۀ شده است، کاری نمی‌کند جز نشان دادن لرزش‌های عرصه‌ای دیگر را، عرصه نیروهای ماوراء و نیروهای غیب: اما او در سرمستی‌اش دیگر این را نمی‌داند، حس می‌کند از تمام این شکوه و از تمام لطف این زمین خاکی، نورانی شده است.

ایده‌ها به سان آتش در او فوران می‌کنند، زبان از قدرتی بسیاریه از

---

۱. این کتاب را نشر کتاب مس با ترجمه‌ی رؤیا منجم در سال ۱۳۷۹ منتشر کرده است.

ورای تمام خلل و فرج سخناناش می‌لرزد و موسیقی روان‌اش را آکنده می‌کند: به هرسو که نگاه می‌کند درخشش صلح را می‌بیند. آدم‌های خیابان به او لبخند می‌زنند، هر نامه‌ای پیامی الهی دارد و از خوشبختی می‌درخشد، او در آخرین نامه‌ای که به دوستش پیتر گاست<sup>۱</sup> نوشت، می‌نویسد: «برایم آوازی بخوان، دنیا دگرگون شده و آسمان‌ها به وجود آمده‌اند»، و دقیقاً از همین آسمان دگرگون شده است که لهیبی از آتش بر می‌آید و او را در بر می‌گیرد، لهیبی که سرمستی و رنج را در لحظه‌ای باطل‌نشدنی درهم می‌آمیزد. هر دو سوی احساس به سینه‌ی ملتهب او رخنه می‌کنند، و در شقیقه‌های لرزانش، خون در آن واحد با نوایی یکتا، زندگی و مرگ را زمزمه می‌کند.

## ۴

### دون ژوان شناخت

مهم، شور ابدی است و نه زندگانی ابدی.

امانوئل کانت طوری با شناخت زندگی می‌کند که انگار همسر قانونی اش است. به مدت چهل سال در یک بستر معنوی در کنارش می‌خوابد و با او در یک نظام فلسفی، یک تبار کامل آلمانی را تولید می‌کند، که امروزه هنوز اخلاف او ساکن دنیای بورژوای ما هستند. رابطه‌هایش با واقعیت کاملاً رابطه تک‌همسری است: تمام پسران معنوی اش هم همینطور بوده‌اند: شلینگ<sup>۱</sup>، فیشته<sup>۲</sup>، هگل<sup>۳</sup> و شوپنهاور<sup>۴</sup>. آنچه آن‌ها را به سوی فلسفه گرایش می‌دهد یک اراده‌ی معطوف به نظم، یک اراده‌ی مقبول آلمانی است که از هرگونه تسخیرشدن مبرراً است. عینی است و حرفه‌ای، آن هم در جهت نظم دادن ذهن و استقرار نظم معمارگونه‌ای در تقدیر. آن‌ها به واقعیت عشق می‌ورزند، عشقی شرافتمدانه، مستمر و کاملاً باوفا،

1. Schelling

2. Fichte

3. Hegel

4. Schopenhauer

عشقی به کل عاری از اروتیسم و عاری از گرایش‌های تند به آزاردهی و خودآزاری. آن‌ها واقعیت را، واقعیت خودشان را به مثال یک همسر و یک امین می‌بینند که تا دم مرگ از هم جدا نمی‌شوند و هرگز هم بسی و فایی نمی‌کنند. به همین دلیل است که در رابطه‌های آن‌ها با واقعیت، همیشه چیزی هست که خانواده و امور خانگی را به یاد می‌آورد و درواقع هر یک از ایشان خانه‌ای می‌سازد تا بستر و همسر را در آن جای دهد. یعنی نظام فلسفی تضمین شده‌ای را. و با مهارت کامل، با چنگک و خیش بر زمینی که از آن خودشان است، کار می‌کنند، بر این کشتزار ذهن که آن را به خاطر بشریت به دست آورده‌اند، آن هم در میانه هرج و مرج آغازین آشتفتگی. آن‌ها با احتیاط حدود شناخت خودشان را به دورتر، به بطن فرهنگ زمانه‌شان می‌برند و با افزودن‌هایی به آن و با مشقت، برداشت معنوی را افزایش می‌دهند.

برخلاف، شیفتگی شناخت در نزد نیچه از طبعی دیگر است، از دنیابی بنا شده بر احساس است، یعنی به معنای دیگر مبتنی بر ضد و نقیض‌ها است. وضعیت او در برابر واقعیت کاملاً تسخیر شده است، یک شیفتگی مرتعش با نفسم سوزان، حریص و عصبی که نه ارضاء می‌شود و نه هرگز فرسوده می‌شود و با دست‌یابی به نتیجه، متوقف نمی‌شود و پرسش‌های بی‌صیرانه و سرکش‌اش را فراتر از تمامی پاسخ‌ها، دنبال می‌کند. هرگز شناختی را با یک روش مستمر، به سوی خود جذب نمی‌کند تا مانند – پس از ادای سوگند و قول به وفاداری – از آن، همسر، «نظام» یا «آموزه<sup>۱</sup>» بسازد.

همه چیز او را به هیجان می‌آورد و هیچ چیز او را پاییند نمی‌کند. همین که موضوعی بکر بودن و جذابیت و راز حیا‌ش را از دست می‌دهد، آن را

بی‌هیچ ترحمی رها می‌کند، بی‌اینکه به کسانی که بعد از او می‌آیند حسادت کند، — درست مثل برادر همزادش دون ژوان — با آن «هزار و سه زن» اش. نگران‌شان هم نمی‌شود. چون مثل تمام اغواگران مشهور که از ورای تمام زن‌ها، زن را جستجو می‌کنند، نیچه هم از ورای تمام شناخت‌ها، شناخت را می‌جوید — شناختی که به طرزی ابدی غیرواقعی است و هرگز کاملاً دست‌یافتنی نیست. چیزی که تا سر حد رنج و نومیدی او را برمی‌انگیزاند، نه تصرف کردن، نه تصاحب کردن و نه لذت بردن است، بلکه همیشه پرسش کردن، جستجوکردن و شکار کردن است. عشق او عدم یقین است و نه یقین، پس یک لذت «متمايل» به ماوراء الطبيعه و مبتنی بر «عشق — لذت» شناخت است. تمایلی اهریمنی به اغواکردن، عریان کردن، و نفوذ بالذت و تجاوز به هر سوژه معنوی — شناخت در اینجا به معنای انجیلی آن است — شناختی که در آن مرد، زن را «می‌شناسد» و از آن شناخت راز او را فاش می‌کند. این نسبی‌گرایی ابدی ارزش‌ها می‌داند که هیچ‌یک از حرکات او درشناخت، هیچ‌یک از تصاحب کردن‌هایش به مدد یک ذهن پرشور، درواقع یک «شناخت قطعی» نیست و این که واقعیت به معنای واقعی کلمه به تملک درنمی‌آید، «چون کسی که فکر می‌کند، مالک واقعیت است، نمی‌داند که بسا چیزهاست که به دست نیاورده است!». به همین دلیل است که نیچه هرگز خود را به امور خانگی وانمی‌نهد. به صرفه جویی و ذخیره کردن نمی‌پردازد و خانه معنوی نمی‌سازد. او می‌خواهد (یا از سر اجبار به دلیل غریزه خانه‌به‌دوشی که در طبیعت‌اش است) برای همیشه عاری از متملک بودن بماند. به نمرود<sup>۱</sup> عزلت‌نشین می‌ماند که سلاح‌هایش را با

---

۱. Nemrod، شخصیت انگلی. شکارچی شجاع. در فولکلورهای عبری قهرمان است.

خود برمی‌دارد و سرگشته به تمامی جنگل‌های ذهن می‌رود. نمروdi که نه سرپناهی دارد، نه زنی، نه طفلى، نه خدمه‌ای. در عوض شادمانی ولذت از شکار را دارد، مثل دون ژوان طول زمان احساس را دوست ندارد، بلکه «لحظه‌های شکوه و شیفتگی» را دوست دارد. برای او فقط ماجراهای ذهنی جالب‌اند، فقط «خطرهای احتمالی» – همان‌ها که شما را انباشته از شوق می‌کنند و تا وقتی در پی شان هستید برانگیخته‌تان می‌کنند و تا به دست می‌آیند دیگر ارضاکننده نیستند – او به دنبال طعمه نیست. بلکه همانطور که خودش در دون ژوان شناخت توصیف می‌کند فقط «ذهن است و برانگیخته شدن ولذت بردن از شکار و دسیسه‌های شناخت تا بالاترین و دورترین ستارگان‌اش – یعنی تا جایی که دیگر چیزی برای شکار کردن برایش نماند باشد. مگر آنچه که در شناخت به شدت منظر است، مثل میخوارهای که آخر سر عرق افسنطین و الکل می‌نوشد که درواقع اسید خالص‌اند.»

در ذهن نیچه، دون ژوان یک ایکوری یا یک خوشگذران بزرگ نیست: این اشرف‌زاده، این نجیب‌زاده که اعصابی شکننده و سوء‌هاضمه دارد، فاقد راحت‌طلبی، تن‌پروری از سر‌سیری و لاف‌زنی از پیروزی‌ها و رضامندی‌هایش است. شکارچی زن‌ها، (مثل نمروd ذهن) خود به شکلی مدام در محاصره غریزه‌ای سیری‌نایب‌ذیر است این اغواگری‌بی عذاب‌وجدان، خود اغوا شده‌ی کنجکاوی سوزاننده‌اش است، اغواگری است که وسوسه‌شده تمام زن‌ها را در بی‌گناهی قدرناشناخته‌شان مدام اغوا کند. همه‌شان مثل نیچه پرسش می‌کنند تا پرسیده باشند، آن هم فقط برای یک لذت سیری‌نایب‌ذیر روانی. از نظر دون ژوان راز در همه و در هیچ است. در هر زن برای یک شب و در هیچ‌یک برای همیشه: دقیقاً به این صورت است که از نظر روانشناس، واقعیت در مسایل فقط برای لحظه‌ای وجود دارد و جایی نیست که واقعیت برای همیشه در آن وجود داشته باشد.

به همین دلیل است که در زندگی معنوی نیچه دمی از آسایش و سطحی آرام مثل سطح یک آینه وجود ندارد: کاملاً پرآشوب و متغیر است، گرفتار در چرخش‌های ناگهانی، تغییر عقیده‌ها و جریان‌های شدید. در نزد دیگر فیلسوفان آلمانی، هستی به مثال آرامشی حماسی جاری است. فلسفه آن‌ها مبتنی است بر ادامه فلسفه بافتمن در آرامش و به نوعی اگر خود به خود نخی باز شود باز آن‌ها هم‌چنان تن آسوده در صندلی‌های راحتی شان نشسته‌اند و فلسفه می‌باشد، و کم اتفاق می‌افتد که به هنگام تفکر متوجه فشار خون در بدن‌شان یا تبی در تقدیرشان شوند. هرگز در نزد کانت این حس تأثراًور وجود ندارد که ذهن گرفتار افکارش شود آن‌چنان که انگار گرفتار خون‌آشامی شده باشد و بعد با رنج تمام تن دهد به لزوم موحش خلق و طرح‌ریزی ایده‌ها. شوپنهاور هم بعد از سی سالگی‌اش، درست بعد از به پایان رساندن کتاب جهان همچون اراده و تصور<sup>۱</sup> حالت رضایت کارمندی را داشت که بازنشستگی‌اش همراه بود با هزار تلخی حقیر شغلی کساد. همه‌شان با گام‌های مطمئن و محکم و تضمین شده به راهی که انتخاب کرده‌اند، می‌روند. در حالی که نیچه هنوز حالت صیدی فراری را دارد که مدام به سوی ناشناخته کشانده می‌شود. به همین دلیل است که داستان روشن‌فکری نیچه (مثل ماجراهای دون ژوان) شکلی کاملاً دراماتیک به خود می‌گیرد، رشته زنجیری است از رویدادهای شگفتی‌برانگیز و خطرناک، نوعی تراژدی است که بسی‌هیچ نقطه توقف و با جایه‌جایی‌های بسی‌وقفه، از واقعه‌ای به واقعه دیگری می‌رود، و هر بار هم وخیم‌تر تا در نهایت برسد به این سقوطِ حتمی و نابودکننده در ورطه ابدیت. و دقیقاً همین فقدان آرامش در جستجوگری،

۱. این کتاب را انتشارات نشر مرکز با ترجمه‌ی رضا ولی‌یاری در سال ۱۳۸۸ منتشر کرده است.

این اجبار بی وقفه تفکر کردن، این الزام و سوشهانگیز به پیش روی است که برای این وجود یکتا مصیبته تو صیف ناشدنی به بار می آورد تا این وجود را به مثال یک اثر هنری برای ما بسیار جذاب کند (چون در این وجود نشانی از شخصیت حرفه‌ای و آرامش بورژوایی دیده نمی شود). نیچه لعنت شده است و محکوم است که بی وقفه فکر کند، مانند آن شکارچی وحشی افسانه‌ای محکوم است تا ابد شکار کند. چیزی که برایش لذت بود حالا تبدیل به عذاب و مصیبت شده است. تنفس و شیوه‌ی نفس کشیدن‌اش به مثال صیدی تحت تعقیب، بریده بریده و ملتهد است. روانش شور و افسردگی کسی را دارد که هرگز آسایش به خود ندیده و هرگز ارضانشده است، به همین دلیل است که شکوه‌های آهاس وروس<sup>۱</sup> مانندش و هم چنین فریادش در لحظه‌ای که طالب صلح، لذت و آسایش است، همیشه این چنین تأثراًورند. اما همیشه سیخک نارضایی همیشگی، ذهن فرسوده‌اش را سوراخ می‌کند و در او وحشت به وجود می‌آورد: «چیزی را دوست می‌داریم و به زودی آن چیز تبدیل به عشقی عمیق می‌شود و جبار درون‌مان (که می‌توانیم او را من برتر هم بنامیم) می‌گوید: این درست همان چیزی است که تو باید در راه من فدا کنی. درواقع ما هم آن را فدا می‌کنیم، اما با شکنجه‌ای طولانی و با سوختن بر آتشی ملایم». همیشه طبایع دون ژوانوار باید پس از هر هم‌اغوشی شتابزده با دلبرکان، لذت پرشور شناخت را رها کنند، چون اهریمن نارضایی پس گردنشان را می‌گیرد و آن‌ها را به دورترها می‌راند. (اهریمنی که هولدرلین<sup>۲</sup>، کلایست<sup>۳</sup> و دیگر پرستندگان متعصب ابدیت را محاصره کرده)، و این ناله‌های نیچه، به هنگامی که اهریمن شناخت تعقیب‌اش

۱. Ahas verus، نام یهودی سرگردان

می‌کند مثل ناله‌های جگرخراش صید تیرخورده‌ی در حال فرار می‌ماند. او چنین می‌نویسد: «همه‌جا برای من باغهای آرمید<sup>۱</sup> است. بنابراین همواره دل کندنی تازه و تلخکامی‌های تازه‌تر. باید با این پاهای خسته و مجروح پیش بروم و چون از سرِ اجبار این کار را می‌کنم، پس به پس پشت‌ام نگاهی ناخشنود به چیزهای زیبایی می‌اندازم که نتوانستند مرا دلبسته کنند – بیشتر به این دلیل که نتوانستند مرا دلبسته کنند».

هرگز چنین فریادهایی درونی، چنین ناله‌هایی مقاومت‌ناپذیر که از ژرفنای رنج می‌آیند، در فلسفه‌ی آلمانی پیش از نیچه وجود نداشته است. شاید در نزد عرفای قرون وسطاً شوری مشابه وجود داشته است، یا در نزد ملحدان و قدیسین دوران گوتیک (شاید به شیوه‌ای دم فروخورده و با دندان‌هایی ساییده بر هم) و از ورای راهبانی با پوششی زمحت و تیره. پاسکال هم که با تمام روح و روان‌اش غرقه در درونِ بزرخ شک بود، با این التهاب آشنا است و این انهدامِ روح همیشه تحت تعقیب را می‌شناسد. اما هرگز نه لایب‌نیتس<sup>۲</sup> و نه کانت<sup>۳</sup>، نه هگل و نه شوپنهاور ما را با چنین لحن ساده‌ای دچار لرزه نکرده‌اند. این اشخاصی که دارای چنین روحیه علمی هستند، صداقت دارند و به نظر ما تمرکزشان بر همه چیز از سرِ شجاعت و اراده است، اما با تمام این‌ها، آن‌ها با این شیوه وارد بازی قهرمانانه شناخت نمی‌شوند، یعنی تمام وجودشان، دل و جسم‌شان، عصب و گوشتشان و تمام سرنوشت‌شان را در این کار سهیم نمی‌کنند. آن‌ها فقط به شیوه‌ی شمع می‌سوزند، یعنی فقط از بالا، از سر، از روان و بخشی از وجودشان، یعنی بخشِ دنیوی آن در خلوت باقی می‌ماند و در نتیجه شخصی‌ترین جنبه‌ی آن از دست سرنوشت در امان است. در حالی که نیچه

خود را تمام و کامل به خطر می‌اندازد، «نه فقط با گیرنده‌های یک فکر سرد» بلکه با تمام غلیان خون و لذت و با تمام دلبستگی به سرنوشت اش. افکار او فقط از بالا، از سرنوشت نمی‌آیند، بلکه آن‌ها فرآیند تب‌آلوده‌ی یک طبع تحت تعقیب به هیجان آمده‌اند، فرآیند عصب‌هایی‌اند که با خشونت می‌لرزند و حس‌هایی که سیراب نشده‌اند، در آغوش گرفتن مطلق حس حیات‌اند: به همین دلیل است که ایده‌های او هم مثل ایده‌های پاسکال<sup>۱</sup> گرایش پیدا می‌کنند به این که قصه‌ای پرشور از روح و روان شوند، و در پی آن تا نهایت ماجراهای پر مخاطره و تا حدودی هم مرگبار پیش می‌روند – یک درام پرجنب و جوش که ما را عمیقاً مشوش می‌کند، (در حالی که زندگینامه فیلسوفان دیگر یک ذره هم تا افکار روشنفکری بسط پیدا نمی‌کند). با تمام این‌ها، حتی در تلخ‌ترین پریشان‌حالی‌اش هم نخواست زندگی‌اش را، «زندگی پر مخاطره‌اش را» با زندگی آن‌ها، زندگی‌ای که نمونه‌ای از یک نظم است، مبادله کند، چون در واقع چیزی که دیگران در شناخت جستجو می‌کنند، یک آرامش<sup>۲</sup> با ثبات روانی است، سدی است در برابر سیل احساسات، و نیچه از آن نفرت دارد، چون این باعث تحلیل نیروی حیات می‌شود. از نظر او تراژدی یا انسان قهرمان معنایش نه در «مبازهای حقیر برای هستی» است و نه امنیتی افزون و نه حفاظتی در برابر جریان‌های احساسی. نه امنیت، و نه هرگز ارضای خاطر و نه رضایت از داشته‌ها! «چگونه می‌شود در این بی‌یقینی فوق العاده و کثرت هستی جای بگیریم بی‌اینکه پرسش کنیم، بی‌اینکه از کنجکاوی و حظّی که از پرسش می‌آید، نلرزیم!». این‌ها را وقتی می‌گوید که از سرِ غرور، ذهن‌های شل و وارفته‌ای را که خیلی آسان ارضاء می‌شوند، به

ریشخند می‌گیرد، بگذاریم آن‌ها در یقین سردشان دچار رخوت شوند، در پوست گردوبی نظام‌شان محصور بمانند، چیزی که او را جذب می‌کند فقط امواج خطر، ماجرا، کثرت فریبنده، وسوسه‌های گولزننده، شور و شعف ابدی و سرخوردگی ابدی است. بادا که همه آن‌ها در خانه‌های گرم نظام‌شان به فلسفه‌بافی ادامه دهند، طوری که انگار به کار تجارت مشغول‌اند و با شرافت تمام به پسانداز کردن منافع‌شان بپردازنند. او فقط می‌خواهد بازی کند، مایل به برداشت غنای متعالی، برداشت و باخت وجود خودش است. چون به دلیل ماجراجو بودن‌اش حتی مایل نیست مالک زندگی خودش هم باشد: در این‌جا هم باز یک قهرمانی اضافی می‌خواهد: «مهم شور ابدی است و نه زندگانی ابدی».

همراه با نیچه است که برای اولین بار بر دریاهای فلسفه‌ی آلمانی پرچم سیاه کشته‌ی دزدان دریایی و دزدان دریایی، ظاهر می‌شوند: مردی از گونه‌ای دیگر، از تزادی دیگر، نوع تازه‌ای از دلاوری، فلسفه‌ای که از زیر ردای اساتید و دانشمندان ارائه نمی‌شود، بلکه زره‌پوش است و مسلح برای مبارزه. دیگران هم پیش از او دریانوردان بی‌باک و قهرمانان ذهن بوده‌اند، قاره‌ها و امپراطوری‌هایی را کشف کرده‌اند، اما همه‌ی این‌ها به نوعی با نیتی متمنانه و انتفاعی بوده است، تا آن را برای بشریت به ارمغان آورند، تا در نقشه‌ی فیلسوفانه‌ی سرزمین ناشناخته<sup>۱</sup>ی تفکرِ نفوذکننده پیش روند. آن‌ها در سرزمین‌های تازه‌ای که به دست آورده‌اند، پرچم خداوند یا ذهن را برافراشته‌اند. شهرها ساخته‌اند، معابد و خیابان‌های جدید در این ناشناخته‌ی تازه، ساخته‌اند و در پی آن‌ها حکام و مدیران آمده‌اند تا خاک سرزمین به دست آمده را آماده کنند و از آن

محصول به دست آورند – یعنی همان مفسرین، اساتید و مردان فرهنگ –. اما نیت نهايی تمام اين خستگی‌ها، همیشه آسايش، صلح و ثبات بوده است: آن‌ها می‌خواستند به مايملک دنيا بيفزايند، معيارها و قوانين را رواج دهند، یعنی نظمی والا را. برخلاف آن‌ها، نیچه به فلسفه آلماني يورش می‌برد، درست مثل دزدان دریایی آخر قرن شانزدهم که در امپراطوري اسپانيا اين چنین ظاهر شدند – گروهي از یاغی<sup>۱</sup>‌هاي وحشی، گستاخ، افسارگسيخته، بی‌وطن، بی‌حکمران، بی‌پادشاه، بی‌پرچم و بی‌سرپناه و خانه. نیچه هم مثل آن‌ها نه چيزی برای خودش به دست می‌آورد و نه چيزی برای کسان دیگری پس از خودش، نه برای خداوند و نه برای پادشاه و نه برای يك ايمان، بلکه فقط برای شادمانی از فتح کردن. چون نه می‌خواهد چيزی به دست آورده و نه می‌خواهد چيزی تصرف کند. قراردادی منعقد نمی‌کند و خانه‌ای نمی‌سازد، قوانین جنگ را که از سوی فلاسفه ايجادشده نادیده می‌گيرد و در جستجوی مرييد هم برنمي‌آيد او شيفته‌ی هر آن چيزی است که محل آسايش آسوده‌دلان باشد و برهمنزende هر نهاد رفاهی، فقط می‌خواهد تاراج کند، نظام مالكيت را تخریب کند، صلح تضمین شده و شادمانی آدميان را بر هم بريزد. او فقط می‌خواهد با آهن و آتش اين سرزندگی ذهن‌ همیشه بيدار را که برایش همانقدر ارزشمند است که خوابِ کسالت آور و ملال آور برای صلح دوستان، رواج دهد. او با جسارتِ تمام ظاهر می‌شود، دژ اخلاق و حصار قانون را سرنگون می‌کند، هرگز کسی به او فرمان نمی‌دهد، هیچ تکفيري از سوی کليسا و دربار جلودار او نیست، در پشتِ سرِ او، درست مثل هجوم دزدان دریایی، کليساهاي بی‌حرمت شده، معابد هزارساله‌ی

تکفیرشده، محراب‌های سرنگون شده، احساسات تحقیرشده، اعتقادات نابود شده و آداب به تاراج رفته‌ی خانواده، و افقی مشتعل و آتشی از شهامت و مقاومت، دیده می‌شود. اما او هرگز به واپس برنمی‌گردد. نه برای اینکه ببیند چه به دست آورده و نه برای اینکه در آن جایی برای خود بسازد، ناشناخته همانی است که هرگز نه به دست آمده و نه کشف شده است و منطقه الارض بیکران او همین است. تنها لذت‌اش اعمال قدرت‌اش است «آشفته کردن خواب به خواب رفتگان». تعلق به هیچ باوری ندارد، قسم خورده هیچ سرزمینی نیست، به دکل سرنگونش پرچم سیاه بی‌اخلاقی را دارد و در برابرش ناشناخته‌ای مقدس را، یعنی این عدم یقین‌ابدی را که به شکلی اهریمنی خود را همزاد او می‌داند و مدام عازم راهی تازه و پرمخاطره است. شمشیر به دست گرفته و مخزن باروت کنار پایش است، کشتی‌اش را از ساحل دور می‌کند و یکه و تنها در تمامی خطرها برای خود آواز می‌خواند، آوازی در تجلیل از خود، همان آواز فوق العاده دزدان دریایی، همان آواز آتشین، همان آواز سرنوشت:

آری می‌دانم از کجا می‌آیم  
همیشه سیراب ناشده به سان شعله  
خود را به آتش می‌کشم و می‌سوزم.  
به هرچه دست می‌یازم، نور می‌شود  
و آنچه از خود به جای می‌گذارم، ذغال است  
آری بی‌تردید من شعله‌ام.

## شور صداقت

تو فقط یک حکم داری: پاک باش.

فردریش نیچه پیشترها قصد داشت کتابی بنویسد که آن را، شورنو<sup>۱</sup>، یا شور صداقت نام داده بود. او هرگز این کتاب را نتوشت اما (از آن بهتر) به شیوه‌ی آن کتاب زندگی کرد. چون صداقت پرشور و متعصبانه و عشق به حقیقتی پرهیجان و تا سرحد عذاب و برانگیخته شده، در رشد و تحول نیچه نقش یاخته‌ای خلاق را بازی می‌کند. نیرویی پنهان، نیرویی فولادین مدام او را حاضرالذهن نگاه می‌دارد و عمیقاً بندی تن و مغز و اعصاب او می‌شود، آن هم با قدرتی غریزی و مرگبار در تقابل با تمام مشکلات زندگی.

صداقت، درستی، پاکی. حیرت‌انگیز است که دقیقاً در نزد این نیچه‌ی «بی‌اخلاق» به هیچ غریزه‌ی ابتدایی و عجیبی برنمی‌خوریم، یعنی

غريزه‌اي بيرون از چيزى كه بورژواها، كاسب‌ها و فروشنده‌ها و وکلا آن را با غرور، فضيلت خود می‌دانند، كه همان شرافت و صداقت تا پاي جان است. بنابراین فضيلت فرهنگي، اصيل و واقعی در نزد اشخاص معمولی حسی کاملاً عادي و قراردادي است. اما در مقوله احساس، اين شدت حس است و نه مضمون آن كه همه کار می‌تواند بكند، كه آن هم بر عهده‌ي طبائع تسخير شده است، يعني تصوری را كه مدت‌ها است مبتذل و ميان مایه شده برگيرند و آن را به دايره‌اي از يك تنش بی‌انتها و به هرج و مرجي خلاق تبدیل کنند. اين حس‌ها به بی‌معنا ترین و مستهلك‌ترین عناصر اين قرارداد، رنگی آتشين و خلسه‌اي حاکي از هيجان وارد می‌کند. نتيجه اين می‌شود، کسی که تسخير شده است از نو ملتهب و پر از قدرتی سرکش می‌شود. به همين دليل است که اين چنین صداقت نیچه‌اي، هیچ ربطی به شرف مرسوم مردان نظام ندارد، عشق او به حقیقت مطلقاً لهیبی از آتش است، يك هاتف حقیقت، يك هاتف شفافیت است. مانند حیوانی وحشی است که مدام به شکار است و در پی گرفتن غنیمت، حساس‌ترین غريزه بويایي را دارد و دارای غرايز وحشی‌ترین حیوان گوشتخوار است. صداقتی مانند صداقت نیچه هیچ ربطی ندارد به غريزه‌ي محاط اهلی و رام شده‌اي که در حد احتیاط کاري‌های كاسب‌ها کاهش پیدا کرده باشد. حتی صداقت‌ش نه مثل صداقت خشن و زمحت ميشل كلهاس<sup>۱</sup> است و نه مثل صداقت شماری از روشنفکران (مثلاً لوتر) که چپ و راست‌شان را چشم‌بند زده‌اند و فقط تند و تيز در راه يك حقیقت می‌روند – حقیقت خودشان – هر چند اغلب سور حقیقت در نزد نیچه خشن و تند می‌شود، اما همیشه آنقدر عصبی و آنقدر انباشه از فرهنگ است که نمی‌گذارد

محدود شود: هرگز نه لجاجت می‌کند و نه خودسر می‌شود، اما از مسئله‌ای به مسئله‌ای دیگر می‌رود و مثل شعله‌ای لرزان، هر یک از آن مسایل را روشن می‌کند یا از بین می‌بردشان، و هرگز هم از هیچ‌یک از آنها خوشنود نمی‌شود. این دوگانگی خارق العاده است: همیشه از نظر نیچه شور و صداقت یک شکل‌اند. شاید هرگز هیچ نابغه‌ای در روان‌شناسی، اینهمه ثبات اخلاقی و اینهمه خصلت نداشته است.

برای همین است که مقدار بوده نیچه بیش از هرکس دیگر، روشن‌اندیش باشد: کسی که روان‌شناسی را درک می‌کند و با شور به آن عمل می‌کند، با تمام وجودش حساس می‌شود به این لذتی که به طور معمول به دست نمی‌آید مگر اینکه چیزی کامل باشد. در نزد او می‌توان این صداقت را بهسان یک موسیقی مزه‌مزه کرد، این راست بودن، این پارسايی بورژوايی (پيش از اين، اين کلمه را به کار برده‌ام) که آن را به صورت عيني بهسان یک انگيزه‌ی لازم برای حيات ذهن می‌توان برداشت کرد. هيجانات پرشکوه و بالا رفتن‌های درجه احساسات در ترکيب لحن‌ها که اساس آن، عشق او به راستی و درستی است. مثل هيجانات روشن‌فکرانه است که از تلاطم طوفان در می‌گذرند و به آرامشی آرام و کند می‌رسند تا برسند به یک شکوه کامل. که مدام با آهنگی ناهماهنگ و حيرت‌انگيز تكرار می‌شود. در اينجا روشنايي تبديل به راه می‌شود، اين مرد نيمه‌يينا کورمال در اين راه پيش می‌رود و به شيوه‌ی جعد در تاريکي زندگي می‌کند، در مبحث روان‌شناسی نگاه شاهيني را دارد که در يك آن تبديل می‌شود به نگاه پرنده‌اي شكاری، پرنده‌اي که از ورای آسمان بيكران تفكراش به سوي خرددترین نشانه‌ها، به سوي نامطمئن‌ترین و ناپايدارترین رنگ به رنگ شدن‌ها می‌رود، آن هم با چه یقين کاملی. در برابر اين کارشناس غريب، در برابر اين روانشناس بى‌بديل، ممکن نیست

بتوانیم خود را پنهان یا مخفی کنیم: چشم او همچون اشعه‌ی روتگن<sup>۱</sup> به پیراهن‌ها رخنه می‌کند، به موها، به پوست و به گوشت می‌رسد، می‌رود تا خفایای هر مسئله و هر چیز، و همه هم مانند عصب‌هایش در برابر فشار جویی مثل یک دستگاه سنجش واکنش نشان می‌دهند. خرد او که عصب‌هایی این چنین حساس دارد با همان واکنش خطاپذیر، هر اختلاف جزیی را در حیطه‌ی اخلاق ثبت می‌کند. اما روان‌شناسی نیچه به هیچ وجه زایده‌ی هوش او نیست که سخت و شفاف به مثال الماس است، بلکه برخلاف به جسم اورفته است و از حساسیت فوق العاده‌ی او ناشی می‌شود. حساسیت او به ارزش‌ها تمام آنچه را که در روابط انسانی نه تازه است و نه ناب، مثل یک عمل طبیعی می‌چشد و حس می‌کند. («نیوغ من در منخرین‌ها می‌باشم»). («یک راستی مفرط در برابر همه چیز») که از نظر او یک استدلال متعصبانه‌ی اخلاقی نیست، بلکه وضعیتی کاملاً ابتدایی، اولیه و لازمه‌ی هستی است: «من وقتی در محیطی آلوده هستم به ستوه می‌آیم». فقدان شفافیت و ناپاکی اخلاقی او را افسرده می‌کند و آزار می‌دهد، درست مثل ابرهای سنگین و پایین که اعصابش را درهم می‌ریزد و یا مثل غذاهای خیلی چرب و نپخته، که معده‌اش را به هم می‌زند: جسم او بیش از روان‌اش واکنش نشان می‌دهد: «من تحریک‌پذیری کاملاً ناخوشایندی در مورد غریزه‌ی پاکیزگی دارم، به طوری که از نظر جسمی، درون، روان و تمام اعماق آن را حس و دریافت می‌کنم». اخلاق‌گرایی جعلی، مدح و ستایش‌های از نوع کلیساپی، دروغ‌های مصلحتی، فرازهای میهن‌پرستانه و یا هر مخدوچ دیگر روانی را با یقین کامل بو می‌کشد، او شامه‌ای بسیار قوی دارد برای هر آنچه که گندیده، فاسد و

۱. Röntgen، ویلهلم کنراد رونتگن کاشف اشعه‌ی ایکس و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل (۱۹۰۱)

ناسالم است تا بتواند بوی گند فقر فرهنگی موجود در ذهن را حس کند. شفافیت، پاکی و تمیزی برای خرد او یک وضعیت لازم هستی است مثل جسم او که یک هوای پاک با فضایی زلال لازم دارد (پیش از این هم این را گفته بودم). به زعم او در اینجا روان‌شناسی «ترجمان جسم» است، تداوم یک وضعیت عصبی در حیطه مغزی است. در مورد این حساسیت پیشگویانه‌ی نیچه، دیگر روانشناسان به نظر زمخت و سنگین می‌آیند، حتی استاندال را هم که دارای اعصابی به همین شکنندگی بود نمی‌توان با او قیاس کرد چون فاقد سماجتی پرشور و هیجانی پرجرات بود: او خود را محدود می‌کند که فقط با رخوت نظاره‌هایش را یادداشت کند، در حالی که نیچه شتاب دارد تا به کمترین شناخت حمله برد، درست مثل پرنده‌ای شکاری که از بالای آسمان نامتناهی به سوی جانوری کوچک هجوم می‌برد. فقط داستایوسکی است که عصب‌هایش به این اندازه هشیارند، (و در ادامه‌ی آن همان فشار خون بالا و حساسیتی دردناک و بیمارگونه). اما از بابت هر آنچه که درستی است، داستایوسکی نسبت به نیچه در حد پایین‌تری است. او می‌تواند در میانه‌ی بررسی‌هایش، هم ناعادل باشد و هم مبالغه‌گو. در حالی که نیچه یک ذره از صداقت‌ش را فدا نمی‌کند، شاید برای همین است که در سرنوشت هیچکس رقم نخورده که ذاتاً و از بد و تولد، روانشناس بوده باشد. هرگز هیچ ذهنی به این اندازه مهارت نداشته که بتواند تبدیل به دستگاه سنجش جوّ روحی شود و هرگز هم برای بررسی کردن ارزش‌ها، دستگاهی این چنین دقیق و این چنین کامل ساخته نشده بوده است.

اما برای یک روانشناسی کامل، فقط یک چاقوی جراحی ظریف و تیز کفايت نمی‌کند، از این ابزار بهتر برای ذهن، همانا دست روانشناس است که باید مثل فولاد، هم محکم باشد و هم انعطاف‌پذیر، دست نباید بلرzed و

نباید در عملکردهایش تردید کند، چون روان‌شناسی فقط با مهارت کارش نمی‌گذرد، بلکه بیشتر از هر چیز به خود شخصیت ربط پیدا می‌کند و می‌طلبد که «به هر آنچه که میدانی فکر کن» و در یک حالت آرمانی، مثل حالت نیچه، میل به دانستن آمیخته شده است با نیروی قوی و بدوي خواست دانستن. روان‌شناسِ واقعی باید تا آنجایی بخواهد که می‌تواند، نباید به این سو نگاه کند یا به آن سو فکر کند، نباید بگذارد احساساتی شدن یا کمرویی یا ترس شخصی، وسوس و حس‌هایش را به رخوت بکشاند. در نزد این متفکرانِ صادق و نگاهبان‌هایی «که وظیفه یعنی مراقبت کردن»، نباید ذهنیتِ مصالحه کردن، ذهنیتِ ساده‌لوحی، کمرویی یا دل‌رحمی وجود داشته باشد، نباید ضعف یا (تقوا)ی مختص بورژواها یا انسان‌های میان‌مایه را داشته باشند. این جنگجویان و فاتحان ذهن مجاز نیستند در طی پرسه زدن‌های جسورانه‌شان، حقیقتی را از قلم بیندازند. در حیطه شناخت «چشم‌پوشی یک خطأ نیست بلکه بزدلی است» و ساده‌لوحی جنایت است، چون کسی که از شرم‌ساری واهمه دارد یا بیم آن دارد که کار بدی انجام دهد، کسی که از طنین فریاد کسانی که نقاب از چهره‌شان برداشت و از تماسای زشتی بر亨گی هراسناک می‌شود، هرگز قادر به کشف آن راز والا نمی‌شود. هر حقیقتی که به نقطه نهایی نرسد و هر حقیقتی که مطلق نباشد، ارزش اخلاقی ندارد. نیچه به تمام کسانی که تفکری از سرتبلی یا بزدلی دارند و به وظیفه مقدس تحلیل کردن بی‌توجه هستند، سخت می‌گیرد. از همین‌جا است که او در برابر کانت به خشم می‌آید، چون در نظام اش از طریق دری مخفی و با چشم‌پوشی، مفهوم احادیث را از نو باب کرد. و نفرت او از تمام کسانی که در فلسفه چشم‌شان را می‌بندند یا نیمبسته نگاه می‌دارند، نفرت او در برابر «اهریمن یا شیطان تاریکی» که شناخت والا را با پستی تمام پاک یا

پرده‌پوشی می‌کند، از همین‌جا می‌آید. حقیقت برتر از طریق چاپلوسی به دست نمی‌آید، همانطور که هیچ رازی از وزاجی‌های خانوادگی و جذاب به دست نمی‌آید؛ بلکه فقط از راه خشونت، زور و انعطاف‌ناپذیری است که می‌توان بهترین چیزهای طبیعت را گرفت. فقط به یمن خشونت است که می‌توان در اخلاقی «به شیوه والا»، سفاکی و تقاضای حاجات بی‌انتها را به تأیید رساند، هر آنچه که پنهان است، دستی محکم و سازش‌پذیری آرامش‌ناپذیری را می‌طلبد: شناخت بدون صمیمیت وجود ندارد و بدون تحلیل کردن نه صمیمیت وجود دارد و نه از «ادراک ذهن» خبری هست. «هرجا که صمیمیت من ناپدید می‌شود، کور هستم، و جایی که تصمیم به دانستن دارم، می‌خواهم صمیمی هم باشم، یعنی سختگیر، جدی، محدود، بی‌رحم و سنگدل.».

نیچه روانشناس هرچند به دلیل موهبت تقدیر نگاه شاهین‌وارش را به دست آورده اما این رادیکالیسم، این سخت بودن و این بی‌آرامی را به بهای تمام زندگی‌اش به دست آورده، به بهای آرامش‌اش، به بهای خواب‌اش، به بهای حالِ خوش‌اش. اصل او دارای طبعی آرام، مهربان، در دسترس، تا حدودی سرحال و کاملاً رام است. نیچه در ابتدا مجبور شد تا در برابر حس‌هایش قدرت پیدا کند، قدرتی مثل قدرت اسپارت‌ها، باید خود را بی‌رحم و دست‌نیافتنی می‌کرد: می‌توان گفت که او نیمی از عمرش را در آتش گذرانده است. باید عمیقاً به خود او نگاه کنیم تا متوجهی کلِ روند اخلاقی این شخصیت رنج‌کشیده بشویم، و متوجهی «ضعف»‌اش و نرمش و مهربانی‌اش. نیچه هر آنچه را که انسانی است و او را به دیگران پیوند می‌زند، می‌سوزاند. رفاقت‌ها، روابط و وابستگی‌هایش را از دست می‌دهد. آخرین تکه از زندگی‌اش، کم‌کم آنچنان پرحرارت و آنچنان از آتش خودش سرخ می‌شود که هر کس بخواهد او را لمس کند،

دستش می‌سوزد. کاملاً مثل سنگ دوزخ که زخم را می‌سوزاند تا از آلودگی‌ها احتراز کند، نیچه هم با خشونت تمام احساس‌اش را می‌سوزاند تا آن را بی‌هیچ ملاحظه‌ای پاک و صمیمی نگاهدارد. خودش خودش را مداوا می‌کند، آن هم با آهن گداخته‌ی اراده‌ی معطوف به حقیقت والايش. به همین دلیل است که تنها بی او نتیجه‌ی جبر هم هست. در قالب یک متعصب حقیقی هر آنچه را که دوست می‌دارد، می‌سوزاند. حتی ریچارد واگنر را که دوستی‌اش در روزهای آخرین، بیانگر مقدس‌ترین دیدارها بود. نیچه خود را فقیر، تنها و مورد نفرت می‌کند. ترجیح می‌دهد معتکفی بیچاره باشد تا یقین پیدا کند که حقیقت باقی می‌ماند و تا آخر هم پرهیزکاری‌اش را تبلیغ می‌کند، مثل تمام تسخیرشده‌گان، شور او که – همان پرهیزگاری‌اش است – به تدریج غالب می‌شود، تبدیل به نوعی خودشیفتگی می‌شود و در آتش آن، تمام بخش‌های زندگی‌اش می‌سوزند. و باز مثل تمام تسخیرشده‌گان دیگر در نهایت چیزی جز شور خودش را نمی‌شناسد. به همین دلیل است که دیگر نباید پرسش‌های معمولی معلم‌های مدرسه را بکنیم: «نیچه چه می‌خواست؟ نیچه به چه فکر می‌کرد؟ به سوی کدام نظام و کدام فلسفه‌گری گرایش داشت؟». نیچه هیچ نمی‌خواهد. در او فقط شوری مفرط نسبت به حقیقت است – شوری که از خودش بهره می‌گیرد و نهایت ندارد. نیچه نه برای بهبودی و آگاه کردن جهان‌هستی فکر می‌کند و نه برای تسکین دادن آن و یا تسکین دادن خودش. مستنی خلسله‌وار تفکر او در خودش پایان می‌گیرد، لذتی که فقط برای خودش کافی است، حظی کاملاً از سر خودخواهی و ابتدایی، مثل تمام شورهای شیطانی. هرگز در این مصرف دست و دلبازانه، قدرت «آموزه» نمی‌تواند جایی داشته باشد (مدتها مددی است که از تعصب و طفویلت در گذشته است، از مذهب هم به هم چنین («در من

هیچ نشانه‌ای از یک بانی مذهب نیست. مذهب کار عوام است»). نیچه فلسفه را به سان هنر به کار می‌گیرد، پس مثل یک هنرمند واقعی در پی تیجه یا در پی چیزهایی که به شدت قطعی‌اند، نیست. بلکه به دنبال شیوه است، «شیوه بزرگ اخلاق» و در نقش یک هنرمند، تمام ارتعاش الهام‌های ناگهانی را کاملاً حس می‌کند (واز آن لذت می‌برد). شاید و به طور احتمال به همین دلیل است که نباید به نیچه لقب فیلسوف و طرفدار خرد می‌دادند. چون می‌دانیم که انسان شوریده همیشه به دور از خرد است، و هیچ چیز در مورد نیچه اینقدر غریب نیست که او در نهایت بتواند به حد معمول فلسفه، یعنی به یک تعادل حسی، به یک آرامش و آسایش، به یک خرد متعارف برسد و لبریز از رضایت شود تا جایی که در آخر سر برسد به یک اعتقاد استوار. او اعتقادهای متوالی‌اش را «خرج و مصرف» می‌کند، هر آنچه را که به دست می‌آورد به دور می‌اندازد و به همین دلیل بهتر است او را «یک شیفته‌ی حقیقت» بنامیم. شیفته‌ی آله‌تیا<sup>۱</sup>، این الهه‌ی معصوم، اغواگر و بی‌رحم که مدام مانند آرتمیس<sup>۲</sup> تمام عشاقدش را برای شکاری پایان‌ناپذیر به دنبال خود می‌کشد تا با وجود تمام این‌ها، در پس حجاب‌های پاره‌پاره‌اش، همیشه دست‌نیافتنی باقی بماند. این است که حقیقت به زعم نیچه، شکل محکم و شفافی از حقیقت نیست، بلکه اراده‌ای پرشور و سوزان است معطوف به حقیقی بودن و حقیقی ماندن، و این مرحله‌ی آخر حل معادله نیست بلکه او جی کاملاً تسخیر شده و پایان‌ناپذیر است، اوج به سوی قدرتی فراتر و در امتداد حس حیاتی خویش. تجلیل از زندگی است در جهت کمال‌ی‌تام. نیچه در هیچ حالتی خواهان شادمانی نیست، بلکه می‌خواهد موجود با حقیقتی باشد. او (مثل

نه دهم فلاسفه) در پی آسایش نیست، بلکه خدمتگزار و بردهی شیطان است و می‌خواهد درخور برترین صفات در هیجان‌ها و جریان‌ها باشد. چون تمام مبارزه برای دست‌نیافتنی بودن، چهره‌ای قهرمانی می‌سازد و تمام قهرمانی هم به نوبه‌ی خود لزوماً منجر می‌شود به چیزی که مقدس‌ترین نتیجه است، یعنی سقوط.

چنین نیازی به درستکار بودن که به این درجه از تعصب، سرسختی و خطرناکی رسیده باشد، باید بدون شک نیچه را به تعارض با دنیاکشانده باشد، تعارضی کشیده و خودکشی‌کننده. طبیعت که از هزاران هزار عنصر ساخته شده، ناگزیر تمام اغراق‌های یک‌جانبه را دفع می‌کند. درواقع کل زندگی بر سازش و گذشت بنا شده تا به تعادل برسد. (گوته با خردمندی تمام ذات طبیعت را شناخت و آن را به جا به کار گرفت)، زندگی هم مثل آدمیزاده نیازمند وضعیت‌های عادی، امتیاز گرفتن و سازش کردن است و کسی که ادعاهایی کاملاً برخلاف طبیعت و خلق و خوی آدمی دارد و نخواهد در این سطحی بودن و امتیاز گرفتن و سازش با این دنیا رفتار کند، کسی که می‌خواهد خود را از شبکه روابط و پیمان‌هایی که در عرض قرن‌ها بافته شده است با خشونت برکند، ناچار به تقابلی مرگبار با جامعه و طبیعت می‌شود. هرچقدر یک فرد با توانمندی تمام نشان دهد که «گرایش دارد به ناب بودن مطلق» زمانه بیشتر روی خصوصت به او نشان می‌دهد. حالا چه مثل هولدرلین اصرار داشته باشد که به یک زندگی بی‌روح شکلی شاعرانه بدهد، یا مثل نیچه به نهایت قعر آشفتگی‌های زمینی نفوذ کند. هر دو این موارد خواستی است عاری از خرد، اما قهرمانانه است و باعث شورشی می‌شود بر ضد اصول و برخلاف رسوم، و متعهد جسارتی می‌شود در انزواجی لاعلاج، در کارزاری باشکوه اما بدون امید. آن‌چه را که نیچه «ذهنیت تراژیک» می‌نامد، نتیجه‌ی رفتمن تا

انتهای هر حس است، حقیقت زنده را از ذهن عبور می‌دهد و تراژدی را خلق می‌کند. کسی که می‌خواهد به زندگی چیزی تحمیل کند، فقط یک قانون را رعایت می‌کند. کسی که در همه‌های از شور می‌خواهد فقط به شوری یگانه برسد، یعنی شور خودش، منزوی می‌ماند و چون منزوی می‌ماند، نابود می‌شود: اگر ناخودآگاه عمل کند، دیوانه‌ای خیال‌باف است، اما اگر بر خطر آگاه باشد و به مبارزه با آن بروید، قهرمان است. نیچه که اینهمه در صمیمیت خودش شور و حال دارد، از آن‌کسانی است که خطر رودرویش را می‌شناسد. از همان لحظه اول، از همان نوشه‌های او لیه‌اش می‌داند که تفکرش به دور مرکزیتی پر مخاطره و تراژیک می‌چرخد و یک زندگی پر خطر می‌کند. اما (هرچند قهرمان ذهن است و شخصیتی به شدت تراژیک دارد) زندگی را فقط به خاطر این خطر دوست دارد، خطری که زندگیش را به نابودی می‌کشاند. «خانه‌هایتان را در حاشیه آتش‌نشان وزوو بسازید»، با فریاد این جمله را به فیلسوفان می‌گوید، تا آن‌ها را به معرفتی فراتر از تقدیر برانگیخته کند. چون «درجه‌ی خطری که انسان در آن با خود زندگی می‌کند» برای او تنها مقیاس معتبر شأن و منزلت است. فقط کسی که با علو طبع همه وجودش را در قبال هر چیزی به بازی می‌گذارد، می‌تواند به ابدیت دست یابد. فقط کسی که زندگی خودش را به خطر می‌اندازد می‌تواند به شکل محدود زمینی‌اش، ارزشی بی‌نهایت بی‌خشد. «حقیقت باید شناخته شود حتی اگر به بهای از دست رفتن زندگی باشد»، ارزش شور بیش از هستی است و معنای زندگی بیش از خود زندگی است. نیچه در جذبه خود با قدرتی سترگ آرام آرام به این فکر که بسیار فراتر از سرنوشت‌ش می‌رود، شکل باشکوهی می‌دهد: «همه‌ی ما ویرانی انسانیت را به ویرانی شناخت ترجیح می‌دهیم». هرچه تقدیرش متزلزل‌تر می‌شود، هرچه بیشتر به آذرخشی که در آسمان اثیری

ذهنش در بالای سرش معلق است، نزدیک‌تر می‌شود، بیشتر تشنگی برای این ستیز نهایی برانگیخته می‌شود و شادمانه قضا و قدری می‌شود. در آستانه‌ی سقوط می‌گوید: «من تقدیرم را می‌دانم، روزی فرا می‌رسد که نام من با خاطره‌ای فوق العاده به یادها می‌آید، خاطره از بحرانی که هرگز مثالش بر زمین نبوده است، خاطره‌ی عمیق‌ترین برخورد در شناخت، نتیجه‌ای دافع برای هر آنچه که تا حال مقدس و موضوع ایمان بوده است»، اما نیچه این ورطه‌ی والای کل شناخت را دوست دارد و با تمام وجودش به پیشواز این نتیجه‌ی مرگبار می‌رود. این متفکر جسور در تمام طول عمرش می‌پرسد: «انسان تا چه اندازه از حقیقت را می‌تواند تحمل کند؟» اما برای بررسی کاملاً دقیق اندازه این قابلیت از شناخت، او اجبار دارد تا از مرز امنیت بگذرد و به درجه‌ای دست یابد که آدمی آن را تاب ندارد، جایی که آخرین شناخت کشنه می‌شود، جایی که نور زیاده از حد نزدیک است و چشم را کور می‌کند. دقیقاً این آخرین گام‌ها در تراژدی سرنوشت او فراموش‌نشدنی‌ترین و قوی‌ترین‌اند: هنگامی که با شناخت کامل و با تمام اراده، خود را از بلندای زندگی به ورطه عدم پرتاپ می‌کند، هرگز ذهنش این همه هشیار، روحش این همه پرشور و کلامش تا این حد پر از نشاط و موسیقی نبوده است.

## پیش رفت به سوی خود

ماری که نتواند پوست بیندازد، از دست می‌رود.

به همین منوال وقتی ذهنی برای تغییر دچار مانع شود، دیگر ذهن نیست.

مردان نظام، در برابر هر آنچه که اصالت دارد، بنا به عادت کوراند، و برای کشف هر آنچه که خصمانه است، دارای غریزه‌ای قطعی‌اند. خیلی پیش از آنکه بی‌اخلاقی نیچه آشکار شود و حریم محصور اخلاقی آنها را به آتش بکشد، آنها نسبت به او احساس دشمنی می‌کردند. در مورد نیچه، شامه آنها قوی‌تر از شامه خود نیچه بود. وجود او آنها را ناراحت می‌کرد (هیچکس به اندازه او، هنر ظریف دشمن‌تراشی<sup>۱</sup> را بله نبوده است). مردان این حرفه از او که شخصیتی شک‌برانگیز بود نفرت داشتند. او همیشه بیرون از دسته‌بندی‌ها و بیرون از گود بود، هم فیلسوف بود، هم

---

1. The gentle art of making ennemis

زبان‌شناس و هم انقلابی و هنرمند و اهل ادب و اهل موسیقی. از همان لحظات اول از او نفرت پیدا کردند، چون مرزها را شکسته بود. زیان‌شناس ما تازه اثرش را منتشر کرده بود که استاد زبان‌شناسی ویلاموویتز<sup>1</sup> (که حدود نیم قرن کماکان در همان مسند باقی ماند، در حالی که رقیب‌اش به سوی جاودانگی پیش می‌رفت) او را به این دلیل که با جسارت از تمام مرزهای حرفه‌ای عبور کرده بود، در برابر همکارانش مورد نفرت قرار داد. هم طرفداران واگنر به همین اندازه (و بیشتر) نسبت به این ستایشگر پرشور بسیار اعتماد بودند و هم فیلسوفان نسبت به دانسته‌های او از مقوله شناخت: نیچه پیش از اینکه از پیله زبان‌شناسی بیرون بیاید یا حتی پیش از اینکه بال و پر دریاورد، خیلی زود متخصصان را با خود در تعارض دید. فقط ریچارد واگنر نابغه و کارشناس تغییرات این ذهنیت را دوست داشت، که او هم در نیمه راه دشمنی با نیچه بود. اما دیگران شامه‌شان را به کار گرفتند و در شیوه‌ی دوراندیشی جسورانه‌ی او، خطر را احساس کردند. حس کرده بودند که این فرد به اعتقاداتش اطمینان ندارد و به آن‌ها وفادار نیست، آن هم در این آزادی بسیار ترمی که این آزادترین شخص نسبت به هر چیز و نسبت به خودش اعمال می‌کند. و حتی امروز هم سلطه‌ی او، آن‌ها را نگران می‌کند و ناچار به احتیاط کاری‌اند، متخصصان هنوز هم مایل‌اند باز «شاهزاده‌ی بسیار قانون» را دو یک نظام، در یک «آموزه»، در یک مذهب یا در یک پیام حبس کنند. آن‌ها مایل‌اند او هم مثل خود آن‌ها به اعتقاداتی وابسته باشد و درگیر بینشی‌ی از جهان باشد. دقیقاً چیزی که آن‌ها پیش از هر چیز از آن بیم دارند. آن‌ها می‌خواستند به این انسان بسیار دفاع وضعیتی نهایی را القاء کنند و نه

وضعیتی متناقض را و او را (که دنیای بی‌نهایت ذهن را فتح کرده) و خانه به دوش است در جایی ثابت نگاهدارند. در حالی که نه هرگز جایی داشته و نه دلش خواسته که داشته باشد.

اما نیچه نمی‌تواند در قفس یک «آموزه» بیفتد، او نمی‌تواند وابسته به یک اعتقاد باشد (هرگز در این صفحات مکتوب سعی نشد که به روش معلم‌های مدرسه از یک تراژدی تأثراًور ذهن یک «تئوری شناختِ» یخ کرده استخراج شود)، چون این سوریده‌ی نسبی‌گرایی ارزش‌ها هرگز به هیچ کلامی که از دهانش شنیده می‌شود، به هیچ اعتقادی از ادراک، و به هیچ شیفتگی روحی‌اش وابسته نیست و هرگز هم در نظر نداشته که به آن‌ها وابسته باشد. او می‌گوید «یک فیلسوف، اعتقادات را مصرف و خرج می‌کند» و این جمله را با غرور خطاب به ذهنیت‌های ثابتی می‌گوید که از سر تکبر ستایشگر شخصیت و اعتقاداتشان‌اند. هر یک از عقاید او یک تحول‌اند. همیشه از دید او، خودش، پوستش، جسم‌اش، ساختار روشن‌فکری‌اش پرشمار بوده است. «انجمنی برای روان‌های بسیار». روزی با تأکید جسورانه‌ترین کلام را بر زبان می‌آورد: «برای متفکر زیان‌آور است که فقط به یک فرد وابسته باشد. وقتی خود را پیدا می‌کنی باید سعی کنی گاه به گاه خود را گم کنی و از نو دوباره بازیابی» ذات او یک استحاله‌ی مدام است. شناخت خویشتن خویش از راه‌گم کردن خویشتن خویش، یعنی یک شدن‌ابدی و نه یک وجود خشک و ساکن: برای همین است که تنها وجه امری زندگی که در تمام نوشه‌هایش دیده می‌شود، این است: «همان باش که هستی» برای همین است که گوته هم به طنز گفته است همیشه در «ایه‌نا»<sup>۱</sup> بود و در «وایمار»<sup>۲</sup> به دنبالش می‌گشتند. تصویر

مطلوب نیچه که مربوط به پوست‌انداختن یک مار است، صد سال پیش‌تر، در نامه‌ای از گوته یافت شده است. اما چقدر این تحول‌های سنجیده‌شده‌ی گوته با استحاله‌های جهشی نیچه در تناقض‌اند! گوته زندگی اش را در پهنانی مرکزیتی ثابت بسط می‌دهد. مثل درختی که هر سال یک حلقه تازه در تنهاش و از سطح داخلی و پنهانش افزوده می‌شود و وقتی پوسته می‌اندازد از بیرون محکم‌تر، قوی‌تر و بلندتر می‌شود و همیشه دورتر را می‌بیند. تحول او مديون صبوری است، مديون سختی و قدرتی پایدار در جذب کردن است که در آن واحد هم قادر است رشد را مورد توجه قرار دهد و هم مقاومت در دفاع از خود را محکم‌تر کند، در حالی که نیچه فقط خشونت را می‌شناسد، فقط حدّت آشتفتگی اراده را می‌شناسد. گوته بی‌اینکه ذره‌ای از خود را فدا کند بسط پیدا می‌کند و هرگز لزومی نمی‌بیند که برای ارتقاء، خود را پس بکشد. نیچه برخلاف، مرد تغییر شکل‌ها است، همیشه مجبور است خود را ویران کند تا کاملاً از نو ساخته شود. تمام بهره‌های معنوی و کشف‌های تازه‌ی او نتیجه‌ی پاره‌پاره شدن‌های مرگبار «من» و باورهای گم‌شده است، نتیجه‌ی یک تجزیه است، او همیشه مجبور است برای ارتقاء، بخشی از «من» اش را به دور بیندازد (در حالی که گوته هیچ چیز را فدا نمی‌کند و به تغییر و تبدیل‌های شیمیایی و تقطیر عناصرش کفایت می‌کند). نیچه همیشه برای دستیابی به نظری آزادتر و والاتر، باید از دردکشیدن و پاره‌پاره شدن بگذرد: «بریدن از هر وابستگی شخصی سخت است، اما در عوض هر وابستگی، من صاحب بال دیگری می‌شوم». او در اصل طبیعی تسخیر شده دارد. فقط خشن‌ترین نوع استحاله را می‌شناسد و مانند ققنوس، این پرنده آتشین، با تمام وجود وارد آتش ویرانگر می‌شود تا از خاکستر آن، آوازخوانان، با رنگی تازه پروازی تازه از نو زاده شود. جریان‌های ذهنی

از نظر نیچه باید با تمام وجود از آتش هیزم‌های تناقض بگذرد تا ذهن، بی‌وقفه ارتقاء یابد. نو به نوشود و از تمام اعتقادات کهنه رها شود.

در تابلوی متغیر او از جهان، هیچ چیز دست نخورده بر جای نمانده و هیچ چیز تناقض را تاب نیاورده: به همین دلیل است که این دوره‌های متنوع برادرانه در پی هم نیامده‌اند، بلکه خصم‌انه‌اند. او همیشه به یکباره تغییر عقیده می‌دهد، فقط همین یک بار نیست که او احساس یا باورش را تغییر می‌دهد، بلکه برای چندمین بار است، چون هر عنصر تازه‌ای از معنویت به درون او نفوذ می‌کند و نه فقط به ذهن او بلکه تا امعاء و احشایش می‌رود: در نزد او شناخت‌های روحی و ادراکی به تغییر و تحول جریان خون، احساس و تفکر او تبدیل می‌شوند، نیچه مثل یک بازیگر پرشاهamt (هم‌چنان که روزی هولدرلین هم این را در مورد خودش ادعا می‌کند) تمامیت روح و روان‌اش را به قدرت ویرانگر واقعیت عرضه می‌کند و از همان ابتدا، تجربه و تصوراتی که احساس می‌کند، شکل فورانی خشن و کاملاً سرکشی به خود می‌گیرد. وقتی دانشجوی جوانی در لایپزیک بود کتاب «جهان همچون اراده و تصور» شوپنهاور را خواند، به مدت ده روز به خواب نرفت، انگار تمام وجودش از گردبادی به هم ریخته بود، اعتقادی که به آن متکی بود با سروصدا به هم ریخت و هنگامی که ذهن حیرت‌زده‌اش آرام آرام از این سرگیجه بیرون آمد، خونسردی‌اش را از نو پیدا کرد و آنگاه در برابر خود فلسفه‌ای کاملاً متغیر یافت، به ادراکی تازه از زندگی رسیده بود و دیدارش با ریچارد واگنر سرچشمۀ عشقی پر شور شد که تا نهایت گستره‌ی احساساتش بسط پیدا

کرد. وقتی از تریبشن<sup>۱</sup> به بازل بازگشت، زندگی اش معنای تازه‌ای پیدا کرد: در یک چشم برهمندانه زیان‌شناس درون او مرد و چشم‌انداز تاریخی، چشم‌انداز گذشته، جای خود را به چشم‌اندازی در آینده داد و این دقیقاً به این دلیل بود که تمام روحش انباسته از این عشق سوزان معنوی شده بود، که بعدها جدایی از واگنر پیش آمد و زخمی باز و تا حدودی مرگبار را در او به وجود آورد که مدام سرریز می‌کرد و چرک آلود بود و هرگز هم بسته نشد و کاملاً التیام نیافت. همیشه انگار که زمین‌لرزه شده باشد تزلزل‌های معنوی و تمامی بناهای اعتقاد‌هایش فرو می‌ریختند و نیچه مجبور می‌شد سر تا پای خود را از نوبسازد. هرگز هیچ چیز آرام، ساکت و ارگانیک – مثل هر چیز دیگر طبیعت – در او بالیده نمی‌شد، هرگز وجود درونی او با یک کار پنهان و با بسط اساس خود، گسترش و توسعه پیدا نمی‌کرد: همه چیز – حتی ایده‌های شخصی اش – مثل «صاعقه» بر او فرود می‌آیند، همیشه باید یک جهان در او معدوم شود تا دنیایش از نو ساخته شود. این نیروی انفجاری ایده در نزد نیچه بی‌مثال است. روزی نوشت: «دلم می‌خواهد از این پراکندگی احساس که چنین تولیدی را تاب می‌آوردم، رها شوم، این فکر اغلب به سرم می‌زند که روزی به ناگهان از چنین چیزی خواهم مردم». و البته در میانه‌ی این بازسازی‌های معنوی، همیشه چیزهایی در او می‌میرند، همیشه در بافت درونی او یک چیز پاره وجود دارد، انگار کاردي فولادین تمام روابط پیشین را بریده باشد. همیشه تمام مأواهای معنوی او از لهیب شعله‌ی یک الهام تازه، سوخته و ذغال شده‌اند، تا آن جایی که دیگر باز‌شناخته نمی‌شوند. در نزد نیچه در هر یک از استحالة‌های او، درهم پیچیدگی مرگ و تولد وجود

دارد. شاید هرگز در میانه‌ی آزار و اذیت‌هایی به این اندازه تحمل ناپذیر یک موجود انسانی نتواند متحول شود، هرگز هیچ انسانی در جستجوی خویشتن خویش به این اندازه خودزنی نکرده است و با صراحةً می‌شود گفت برای همین است که تمام کتاب‌های او درباره‌ی روابط کلینیکی این جراحی‌ها است، روش‌های به کار گرفته شده، روش‌های کالبدشکافی اند و به نوعی زایاندن ذهن آزاد است. «کتاب‌های من فقط در مورد پیروزی‌های خودم بر خودم است». آن‌ها داستان استحاله‌های او هستند. داستان آبستنی‌ها و زایش‌های او، مرگ‌ها و تولدات‌های دوباره‌ی او، داستان نبردهای بسیار حمایت او در تقابل با خویشتن خویش. مكافات و مجازات‌هایی که او بر خودش اعمال می‌کند در واقع زندگی نامه‌ی تمام موجوداتی است که نیچه در مدت بیست سال زندگی معنوی‌اش بوده و شده است.

مشخصه‌ای کاملاً قیاس‌ناشدنی در مورد این استحاله‌های معنوی نیچه وجود دارد و آن اینست که خط زندگی او در جهتی معرف جریانی قهقرایی است.

به عنوان مثال، گوته (ما همیشه او را به عنوان نمونه در مقابل خود داریم، اویی که نمادین‌ترین پدیده‌ی بشریت است) که نمونه یک طبع ارگانیک و به طور اسرارآمیزی با مشی جهان در توافق است. می‌بینیم که شکل‌های تحول او به طور نمادین بازتاب دوره‌های مختلف زندگی اند. گوته در جوانی به مثال آتش، پرتظاهر است و در سن مرد بودن، فعالیتی توأم با تفکر دارد و در سن پیری، تفکر او تماماً حاکی از روش‌بینی است: ضرب‌باهنگ ذهنی او به شکلی ارگانیک به درجه حرارت خون او مربوط است. در دوره اول او بی‌نظم است (همانطور که در هر مرد جوانی دیده می‌شود) نظم او در دوران آخر کارش دیده می‌شود (همانطور که در هر

مرد پیری دیده می شود)، بعد از انقلابی بودن، محافظه کار می شود، بعد از اینکه با علوم خفیه آشنا شد، عالم می شود، و بعد از افراط و تفریطها، به خودش سروسامان می دهد. نیچه برخلاف گوته عمل می کند، گوته همیشه در پی رابطه کامل تری با هستی خود است. نیچه به شدت طالب یک از هم پاشیدگی همیشه پرشور است: مثل تمام شخصیت‌های تسخیر شده، همیشه بیش از پیش به هیجان می آید، بی صبرتر می شود، سرکش‌تر می شود، انقلابی‌تر می شود و هرچه می گذرد از هم پاشیده‌تر می شود. حالا دیگر رفتارهای ییرونی‌اش حاکی از ضدیت با تحول عادی است. در بیست و چهار سالگی نیچه از پیری شروع می کند، در حالی که رفقایش هنوز مشغول خوشی‌های دانشجویی‌اند و آداب لودگی را در نوشواری‌هایشان اجرا می کنند، و لیوان‌های بزرگ آبجویشان را سرازیر می کنند و مثل دسته غازها در کوچه و خیابان پشت سر هم راه می روند، نیچه استاد دانشگاه و صاحب کرسی فلسفه در دانشگاه معروف بازی است. دوستان واقعی او مردانی پنجاه سخت ساله‌اند، دانشمندانی مهم با موهای جوگندمی مثل یاکوب بورکهارت<sup>۱</sup> و ریشل<sup>۲</sup> و نزدیکترین دوستش، تنها هنرمند زمانه است، ریچارد واگنر جافتاده و موقد. یک سرسختی آرامش‌ناپذیر، یک سرسختی مفرغین، یک عینیت‌گرایی زوال‌ناپذیر: تمام این‌ها از او فقط یک دانشمند ساخته‌اند و نه یک هنرمند. در کتاب‌هایش لحنی تعلیمی و لحن برتر انسانی با تجربه وجود دارد که او را مبتدی نشان نمی دهد. او با خشونت، توان‌های شاعرانه‌اش و جذبه موسیقی را در خود سرکوب می کند: مثل مشاوران دیوانی شده که از گذشت سالیان فقط پوست و استخوان‌اند و همین‌طور روی دستنویس‌هایشان

خمیده مانده‌اند، فهرست‌ها را ترکیب می‌کنند و از این که مجموعه نوشه‌های خاک گرفته را مرور می‌کنند، خوشحال‌اند. نگاه نیچه در اوایل کاملاً به سوی گذشته و به سوی تاریخ بود، به سوی هر آنچه مرده بود و هر آنچه که بوده بود. خوشی‌های زندگی اش محدود می‌شدود به عادات غریب پیرپسرها، شادمانی و سرکشی او در پس مقام استادی دانشگاه پنهان مانده است و چشم از کتاب‌ها و مباحث تاریخی برنمی‌دارد. در بیست و هفت سالگی کتاب زایش تراژدی<sup>۱</sup>، اولین لایه‌ی پنهان از زمان حال را می‌گشاید: اما نویسنده‌ی این کتاب هنوز در شکل معنوی اش حامل نقاب جدی زیان‌شناسی است و هرچند در نوشه‌های این کتاب باید اولین بارقه‌ی شعله‌ی چیزهای آینده یا عشق به زمان حال یا اشتیاق او به هنر با نوری بشارت‌دهنده دیده شود، اما نادیده می‌ماند. در سی سالگی یعنی وقتی که انسان طبیعی تازه باید حرفة بورژوای اش را آغاز کند، زمانی که گوته مشاور دولت بوده است، و کانت و هم چنین شیلر استاد دانشگاه شده بودند، نیچه تمام کارهای رسمی اش را رها می‌کند و به دور می‌اندازد و با امیدی به رضایت خاطر، کرسی زیان‌شناسی اش را هم رها می‌کند، اولین قدم به سوی من واقعی در اینجا برداشته می‌شود، اولین حرکت برای نفوذ به جهان خودش، اولین استحاله درونی. و این گست، آغاز واقعی هنرمند را می‌سازد. نیچه‌ی حقیقی در لحظه‌ای شروع می‌شود که به حال هجوم می‌برد – نیچه تراژیک، امروزی نیست، نگاهش به آینده است و نوستالتی انسان کاملاً جدید را دارد. انسانی که روزی خواهد آمد. در این میان او دچار پریشان‌حالی‌های بسی وقه می‌شود، عین دم دمه‌های آتش دمه. تغییرات بنیادین درونی‌ترین جنبه

۱. این کتاب با نام زایش تراژدی از روح موسیقی توسط رؤیامنجم به فارسی ترجمه شده است (نشر پرسش، ۱۳۸۵).

هستی اش - گذر ناگهانی از زبان‌شناسی به موسیقی، از سنگین و رنگین بودن به جذبه و شور، از صبوری مسلم به رقص -. نیچه در سی و شش سالگی «خارج» است، بی‌اخلاق است، سوفسطایی است، شاعر و موسیقی‌شناس است. «بهترین شکل از جوانی»، به طوری که هرگز در جوانی اش این چنین نبوده است، رها از تمام گذشته، رها از تمام دانش اش، رها از زمان حال و کاملاً همراه با انسانِ ماوراء، انسان آینده. پس به جای این که این سال‌های متحول شدن - مثل یک هنرمند معمولی - باعث شوند تا زندگی اش به ثبات برسد و بیشتر ریشه بدواند و جدی‌تر و منظم‌تر شود، او با شوریده‌حالی از تمام روابط و تمام وابستگی‌هایش رها می‌شود. ضرب‌آهنگ این جوانی دوباره، شگفت و بی‌بدیل است. در چهل سالگی زبان نیچه، تفکراتش و وجودش گلبول قرمز بیشتری دارد، طراوت رنگ دارد، جسارت دارد، شور و آهنگی دارد که در هفده سالگی نداشت. حال گوشنهنشین سیلیس ماریا در قیاس با آن استاد قدیمی بیست و چهار ساله‌ای که پیش از موعد پیر شده بود، با گامی سبک‌تر به سوی اثرش می‌رود، با بال و پری گسترده‌تر و رقصان‌تر.

نرد نیچه، از آن پس، حس زندگی به جای اینکه آرام شود، افزایش می‌یابد: تغییر شکل دادن‌هایش تندتر از پیش می‌شوند، زننده‌تراند، آزاردهنده‌تراند، و برای ذهنِ همیشه پر تحرک اش، در هیچ کجا «نقطه‌ی توقف» پیدا نمی‌کند. تا احساس استقرار در جایی می‌کند بلا فاصله «پوستش ترک بر می‌دارد و از هم می‌شکافد». در نهایت، زندگی شخصی اش از دنبال کردن استحاله‌های ذهنی اش ناتوان است و تغییراتی که در او اتفاق می‌افتد کم کم ضرب‌آهنگ سینمایی به خود می‌گیرند، در آن، تصویر تکان می‌خورد و مدام حرکت می‌کند. کسانی که فکر می‌کنند او را خوب می‌شناسند، دوستانِ تمام عمر او، تقریباً همه‌شان چسبیده به

علم‌شان، عقایدشان و نظام‌شان‌اند، هر بار که او را می‌بینند، بیش از پیش متغیر می‌شوند. با واهمه متوجه می‌شوند که در چهره‌ی فهیم او که هر بار جوانتر به نظر می‌رسد، خطوطی اضافه شده که به گذشته‌اش ارتباطی ندارد، و خود او هم که هنوز در حال مستحیل شدن است، وقتی لقبش را صدا می‌زنند و وقتی او را «عوضی» به جای «استاد فردیش نیچه از دانشگاه بازل» و زبان‌شناس می‌گیرند، یعنی به جای مردی که پیش از موعده پیر شده بود، مردی که پر از تبحر بود — به سختی آن دوران را به یاد می‌آورد — مردی که بیست سال پیش آن چنان بوده است، حس می‌کند در مقابل شبی قرار دارد. شاید هرگز هیچکس به اندازه نیچه زندگی گذشته‌اش و تمام آنچه را که از شروع کار و حس‌های آن دوران باقی مانده، به این اندازه از خود دور نکرده باشد، و دلیل تنها بی وحشتناک آن سال‌ها از همین‌جا می‌آید، چون او از تمام وابستگی‌هایش به گذشته بریده است، ضرب‌آهنگ سال‌های واپسین و استحاله‌های آخرینش بسیار شدیداند، آنقدر که نمی‌تواند به چیزهای تازه دلبسته شود. او فقط با سرعت تمام در حال گذر است، گذر از کنار تمام انسان‌ها، پدیده‌ها و هرچه به خویشتن خویش نزدیکتر می‌شود یا به نظر می‌رسد نزدیکتر شده، میل به فرار از خود حادتر می‌شود. دگرگونی‌های وجودش ریشه‌دارتر و جهش‌هایش از سیاه به سفید و تغییر و تبدیل‌های سریع درونی‌اش تند و تیزتر می‌شوند: خود را با پاره‌پاره کردن‌های بی‌وقفه‌ی خودش به نابودی می‌کشاند و راهش فقط راهی از آتش است.

با روند سرعتِ هرچه بیشتر استحاله‌هایش، آن‌ها خشن‌تر و دردناک‌تر می‌شوند، اولین «پوست‌اندازی»‌های نیچه فقط او را از باورهای پسربچه‌ای یا مرد جوان بودن‌اش، از عقاید حاضر و آماده‌ای که در مدرسه یاد گرفته بود یا به او القاء شده بود، رها می‌کند. مثل پوست

کنه‌ی ماری خشکیده، تمام آن‌ها را به آسانی پشت سر می‌اندازد. اما هرچه قدرت روانی اش بیشتر می‌شود، بیشتر مجبور می‌شود کارد را در لایه‌های عمیق ذاتِ درونی اش فروکند، بیشتر اعتقاداتش را در گوشت خود، گوشتی پر شده از اعصاب و متورم از خون، فرو می‌کند، هرچه گوشت بیشتر خونی می‌شود، بی‌رحمی حاکی از خشونت و خون‌ریزی و ثبات آشتبانی ناپذیر بیشتر لازم می‌آید. در اینجا «نیاز به جلا دخود بودن» وجود دارد، نیاز به شیلاک<sup>۱</sup> وار عمل کردن و در گوشت خود شکاف وارد کردن. این عریان کردن خویشن خویش، در نهایت منتج می‌شود به نزدیکترین مرز حسی که پرخطرترین جراحی، در همین اینجا است. به خصوص قطع عده و اگر که خود یک عمل جراحی است، هم به شدت پرخطر است و هم حدوداً مرگبار. این عمل در درونی ترین بخش بدن او، درست نزدیک به بافت قلب است. مثل خودکشی می‌ماند، یک جور خودکشی با بی‌رحمی و خشونتی ناگهانی، مثل یک جنایت عاشقانه است، چون غلیان سرکش حقیقت، در محروم‌ترین لحظه، در لحظه یک هم‌آغوشی عاشقانه، ناگهان به کسی که بیش از هر کس دوستش دارد و بیش از هر کس خود را به او نزدیک حس می‌کند، هجوم می‌برد و خفه‌اش می‌کند. هرچه خشونت بیشتر باشد، حال بهتر است و هر یک از این (پیروزی‌های بر خود) که به بهای خون و درد و خشونت برای نیچه تمام می‌شود، باعث می‌شود جاه طلبی اش در آزمونی که قدرت اراده‌اش هم در آن دخیل است، بیشتر ارضاء شود. مأمور سرسخت تفتیش عقاید خودش می‌شود. او در هر یک از اعتقاداتش سرسختانه تعمق می‌کند و احساس شادمانی همراه با اضطراب می‌کند، و از نظاره‌ی سوختن

بسیاری از ایده‌هایش که برداشتی ملحدانه از آن‌ها شده، دچار حس بی‌رحمانه پرلذتی می‌شود. کم‌کم غریزه خود تخریب در نیچه تبدیل به شوری معنوی می‌شود «من تا آن درجه شادمانی از ویران کردن را می‌شناسم که با قدرت تخریب من هماهنگ باشد». در یک استحاله‌ی ساده‌ی خود، میل به خلافگویی و میل به رقیب خود شدن زاده می‌شود: بخش‌هایی از کتاب‌هایش به یکباره در تضاد با یکدیگر می‌آیند. این نو آیین شیفته‌ی ایمان‌هایش، به شکلی مستبدانه یک آری را در کنار هر نه جای می‌دهد و یک نه را در کنار هر آری. او تا بی‌نهایت خود را بسط می‌دهد تا قطب‌های وجودش را تا بی‌نهایت گسترش دهد و از جریانِ ممتد مابین این دو نهایت بهره می‌برد، انگار همان زندگی واقعی ذهن باشد. همیشه از خود فرار می‌کند و همیشه باز به خود می‌رسد («روانی که از خود فرار می‌کند و در پی رسیدن به خود در دایره‌ای وسیع‌تر است»)، و این کار در نهایت منتهی می‌شود به حساسیتی دیوانه‌وار، و این افراط برایش مقدّر است، چون دقیقاً در لحظه‌ای که شکل وجودش تا نهایت بسط پیدا می‌کند، اضطراب ذهنی اش به انفجار می‌رسد: هسته آتش و قدرت بدوى و تسخیر شده منفجر می‌شوند و این نیروی ابتدایی فقط با ضربه‌ای شدید، رده باشکوه تصاویری را که ذهن خلاق تجسمی او در طلب نامتناهی از خون و از زندگی اش برکشیده منهدم می‌کند.

## کشف جنوب

ما به هر قیمتی به جنوب، به لحن شفاف، پاک، شاد، دلچسب و لطیف  
نیاز داریم.

روزی نیچه در ستایش این آزادی یگانه‌ی تفکر که راه‌های نوین اش را در عنصری بی‌مرز و هنوز بکر، یافته بود با غرور گفت: «ما هوانوردان ذهن‌ایم». درواقع قصه سفرهای معنوی او، تغییر جهت دادن‌هایش، شورش‌هایش، و این جستجوی ابدی، به طور مطلق در فضایی برتر، در فضای معنوی بی‌مرز، جریان دارد: نیچه مانند بالتنی سنگین که مدام کیسه‌های شنی را از آن بیرون می‌اندازند، همیشه با سبک کردن‌ها و بریدن وابستگی‌هایش، خود را رها می‌کند. هر رشته‌ای را که پاره می‌کند و هر وابستگی‌ای را که به دور می‌اندازد، با آسایش فوق العاده به سوی چشم اندازی گسترده‌تر، منظری وسیع‌تر و افقی پاک و غیرمادی می‌رود. پیش از اینکه زورق در دام طوفان بزرگ گرفتار شود و او را درهم بشکند، تغییر جهت‌های بسیار دارد: که به زحمت می‌شود آن‌ها را تشخیص داد یا

برشمرد. فقط یک لحظه مهم و نمادین است که در زندگی نیچه برجستگی خاصی دارد: و آن مربوط به لحظه‌ای دراماتیک است که آخرین ریسمان دیگر بریده شده است و بالن دارد به سوی هوا آزاد بالا می‌رود، از نیروی جاذبه دور می‌شود و می‌رود به سوی ماده‌ای نامتناهی. مرحله بعدی زندگی نیچه وقتی است که او وابستگی‌هایش را ترک می‌کند، وطنش، کرسی استادی‌اش، و شغل‌اش را. تا دیگر به آلمان بازنگردد، مگر فقط یک بار، که آن هم با اکراه و بسیار سریع بود. از آن پس و تا ابد خود را وقف آزادی بیشتر می‌کند. چون هر آنچه که تا آن زمان ساخته شده بود، در تاریخ جهانی اهمیت چندانی از لحاظ شخصیت اصلی نیچه ندارد: اولین تغییرات فقط آماده شدن برای شناخت بهتر خود است، و بدون این جهش قاطع به سوی آزادی و با وجود تمام معنویتی که دارد، باز در وضعیتی مقید قرار می‌گیرد. او می‌توانست یکی از همین استادی‌ها باشد که فقط دارای تخصص هستند و بس، می‌توانست یک اروین رود<sup>۱</sup> باشد، یک دیلتی<sup>۲</sup>، یکی از همین مردانی باشد که ما بدون اینکه در جهان معنوی شخصی خودمان در آن‌ها کشف و شهودی بیینیم، به آن‌ها افتخار می‌کنیم. این فقط به دلیل ظهور طبع تسخیرشده و بروز شور معنوی و حس آزادی بدوي او است که از نیچه تصویر پیامبرگونه‌ای داریم و همین سرنوشت او را به اسطوره تبدیل کرده است. در اینجا من سعی بر این دارم که زندگی او را بازنمایی کنم، آن هم نه به شکلی دراماتیک بلکه مثل یک نمایشنامه برای تآتر، مثل یک اثر هنری و یک تراژدی ذهنی. اما شاهکار اصلی او، از نظر من فقط وقتی شروع می‌شود که هنرمند در خود آغاز می‌شود و به آزادی خود واقف می‌شود. نیچه در پیله

زبان‌شناسی اش، برای زبان‌شناسان، یک مشکل است: فقط آدم بالدار «هوانورد ذهن» به خلاقیت ادبی تعلق دارد.

اولین تصمیم نیچه در راه مدینه فاضله‌اش و در پی خویشتن خویش، همانا جنوب است که یکی از مهم‌ترین دگردیسی‌های او در میان دگردیسی‌های دیگرش است. زندگی گوته هم به همین گونه است، سفر او به ایتالیا برش قاطعی در همین مقوله بود. او هم در جستجوی من واقعی‌اش و برای گذر از بندگی به آزادگی، و از زندگی گیاهی به یک زندگی خلاقانه به ایتالیا پناه می‌برد. او هم وقتی از کوهستان آلپ می‌گذرد، با اولین درخشش آفتاب ایتالیا، در او یک دگردیسی با فورانی قوی به وجود می‌آید، او در ترنتین<sup>۱</sup> می‌نویسد: «به نظرم می‌رسد که از یک سفر اکتشافی در گروئنلند<sup>۲</sup> برمی‌گردم». او هم از «زمستان بیمار شده» و در آلمان «از آسمان دلگیر رنج می‌برد». او هم که طبعش به سوی نور و شفافیت گرایش دارد، تا پایش به خاک ایتالیا می‌رسد، فورانی درونی از حساسیتی به شدت شخصی حس می‌کند، نوعی انبساط و یک جور رهایی و نیاز به یک آزادگی تازه و بیشتر شخصی. اما گوته معجزه جنوب را دیر حس می‌کند، در چهل سالگی، یعنی وقتی که قشری محکم طبعش را دربرگرفته بود که درواقع نتیجه روش‌ها و واکنش‌های ناشی از آن روش‌ها بود. بخشنی از هستی و تفکر او و مناصب و عملکردهایش، در خانه‌اش و در دربار مانده بود. به قدر کفايت به تبلوری رسیده بود که دیگر نمی‌شد آن را تغییر داد تا چیز دیگری شود. اینکه اجازه دهد که چیزی بر او مسلط شود، در تضاد با اصل سرشت و مشی زندگی اش بود: گوته همیشه می‌خواست مالک سرنوشت‌ش باشد و از چیزها، همانطور که دقیقاً بودند، استفاده می‌کرد.

(در حالی که برخلاف او، نیچه، هولدرلین و کلایست حیف و میل‌کننده‌هایی بودند که همیشه خود را با تمام روح و روانشان و با هر حس‌شان، دربست تسلیم می‌کردند و شادمان بودند از این که خود را به دست تقدیرشان سپرده‌اند، تا در امواج و در آتش رودخانه‌ی زندگی غوطه‌ور شوند) گوته در ایتالیا همان چیزی را که در جستجویش بود پیدا کرد و نه بیشتر از آن را: او در آنجا پیوستگی‌های عمیق‌تر و خاطرات باشکوه گذشته را یافت، در حالی که (نیچه در پی آینده‌ای باشکوه بود و در پی خلاصی از هر آنچه که تاریخی بود). گوته درواقع نگران چیزهایی بود که زیرزمینی‌اند: هنر عهد عتیق، ذهنیت رومی، اسرارگیاه و سنگ (در حالی که نیچه در نهایت مسرت و با شادمانی سرخوشانه به چیزهایی که بالای سرشن هستند نگاه می‌کند: آسمان لاجوردی، افق گسترده‌ی روشن، و جادوی آن نور روان که تا تمام منافذش نفوذ می‌کند). به همین دلیل احساس گوته مغزی و زیباشناسانه است، در حالی که احساس نیچه از سر زنده‌دلی است: در حالی که گوته سبکی هنرمندانه را از ایتالیا به ارمغان می‌آورد، نیچه در آنجا به نوعی از سبک زندگی دست می‌یابد. گوته به سادگی بارور می‌شود در حالی که نیچه از نو، کاشته و تازه به تازه می‌شود. البته «مردی از وايمار» هم احتیاج به تازه شدن را حس می‌کند («اگر نتوانم با یک زندگی نوبازگردم همان بهتر که اصلاً بازنگردم»). اما از آنجا که هر شکلی نیمه‌منجمد شده است، پس فقط می‌تواند «تأثرات» را تحمل کند. برای یافتن یک تحول اساسی و در حد کمال مثل استحاله‌ی نیچه، چهل سالگی اش حسابی شکل لازم را گرفته است، او بسیار خودخواه و به خصوص بسیار سرکش شده است. قدرت و غریزه‌ی محکم منیّت او (که در سال‌های واپسین کاملاً انعطاف‌ناپذیر و به مثال جوشنی منجمد شده بود) در کنار ثبات اش، جز فضایی محدود تغییر دیگری را برنمی‌تابد. مرد

عاقل و مرد نظام فقط آنی را می‌پذیرد که فکر کند برای طبعش قابل بهره‌وری است (در حالی که یک سرشت پرشر و شور و بسی ترس و افراطی، به استقبال خطر می‌رود) گوته فقط در فکر غنی ترکردن تمک‌هایش است و هرگز رضایت نمی‌دهد که در اعمق چیزها ناپدید شود و در آن‌ها مستحیل گردد. به همین دلیل است که کلام آخرش درباره جنوب یک قدردانی بسیار سنجیده و به طور جدی حساب شده است که در عین حال باری منفی دارد. در آخرین صحبت‌هایش درباره‌ی ایتالیا می‌گوید: «با وجود تمام چیزهای قابل تعریفی که من در این سفر یاد گرفتم، باید این را هم درک کرد که من به هیچ‌وجه دیگر نمی‌توانم تنها بمانم و خارج از وطنم زندگی کنم.».

کافی است که این فرمول را مثل علامتی حک شده بر یک مдал برگردانیم و آنچه به دست می‌آید تأثیری است که جنوب بر نیچه گذاشته است. نتیجه‌گیری او با نیچه کاملاً مغایرت دارد، چون نیچه از آن پس فقط تنها و بیرون از وطنش زندگی خواهد کرد: گوته با ترک ایتالیا دویاره به همان جای اولش بازگشت و بعد از سفر آموزنده و جالب‌شون، در چمدان‌ها، در قلب و در مغزش چیزهای بالرزشی را برای خانه، خانه‌ی خودش به ارمغان آورد، در حالی که نیچه کاملاً جلای وطن کرده بود و منِ واقعی اش را یافته بود: «شاهزاده‌ای بیرون از قانون». سرشار از اینکه وطن ندارد، خانه و زندگی ندارد، صاحب چیزی نیست و برای همیشه از «سكنی‌گزیدن در وطن» و از تمام «قیود وطن» رهایی یافته است. از آن پس او چشم‌اندازی ندارد مگر چشم‌اندازی از منظر یک پرنده‌ی در پرواز، یک «اروپایی درست» یک «موجود انسانی» با اصلیتی خانه به دوش که جایگاهی فراتر از جایگاه ملت‌ها دارد. جلوسی اجتناب‌ناپذیر را در جوی ماوراء حس می‌کند، چشم‌اندازی که در دل آن، او اقامتگاه

یکتای خود را برقرار می‌کند – خطه‌ای در ماوراء، در آینده. از نظر نیچه فرهیختگی «در نزد خود» است و نه در جایی که به دنیا آمده‌ای (تولد، گذشته است، «تاریخ» است)، در آن جایی است که خود او می‌آفریند و می‌زاید: «جایی وطن من است که در آن پدر باشم و بیافرینم، نه جایی که در آن آفریده شده‌ام». او از سفرهایش در جنوب بهره‌ای فراتر از هر ارزشی، بهره‌ای ضایع نشدنی به دست آورد، از این‌رو، از آن‌پس کل دنیا از نظر نیچه هم یک کشور بیگانه شد و هم یک وطن، کل دنیا جایی بود که او می‌توانست این نگاه پرنده‌ای در پرواز را حفظ کند، این نگاه شفافی را که در حرص شکار کردن غرقه است، نگاهی که در یک بلند اقرار گرفته، نگاهی به سوی تمام جوانب، به سوی افق‌هایی که در همه‌جا گستردۀ شده‌اند. برخلاف او، به قول خود گوته، او شخصیت‌اش را به خطر می‌اندازد، اما «با کشیدن افقی بسته به دور خود» آن را در امان نگاه می‌دارد. زمانی که نیچه دیگر در جنوب جا خوش کرد، دیگر برای همیشه خود را در ماورای تمام گذشته‌اش یافت و کاملاً خود را آلمانی‌زادایی کرد و به همان اندازه هم به کل خود را از زبان‌شناسی، مسیحیت و اخلاق رها کرد. هیچ کاری مثل این کار، افراط‌کاری‌های او را در این آیند و روندها معلوم و مشخص نمی‌کند. او در این راه نه یک قدم به پس می‌گذارد و نه حتی نیم‌نگاهی اندوه‌گین یا از سرپشیمانی به گذشته‌اش می‌اندازد. این دریانورد عرصه‌آینده از این که بر سریع‌ترین کشتنی سوار شده تا به جهان وطنی شدن برسد، بسیار زیاد شادمان است، او دیگر نمی‌خواهد به وطنی که یک‌سویه، یک دست و یک صدا است برگردد. به همین دلیل است که هر تدبیر و وسوسه‌ای را که در جهت آلمانی بودن او انجام می‌گیرد، باید محکوم کرد و آن را یک اشتباه دانست (که البته امروزه این اتفاق بسیار می‌افتد) برای این مرد که در حد کمال آزاده است، هیچ

امکانی برای انکار آزادی وجود ندارد، از همان زمانی که او آسمان شفاف ایتالیا را در بالای سرشن دید، دیگر از فکر تمام آن «تاریکی‌ای» که از جانب ابرها می‌آمد، از سوی آمفی تاتر اساتید می‌آمد، از سوی کلیسا می‌آمد و یا از جانب سربازخانه‌ها، روشن به لرزه می‌افتد. روده‌هایش و عصب‌های هواشناسانه‌اش دیگر تحمل موجودی اهل شمال را ندارد، دیگر تحمل «آلمانیت» و سنگینی را ندارد؛ او دیگر نمی‌تواند با پنجرهای بسته، با درهای بسته، در نوری نیمه‌تاریک، در یک غروب و در فرهیختگی مه‌آلوده زندگی کند. از آن پس، از نظر او واقعی بودن همان شفاف بودن است، گستردۀ دیدن است و امکان این که بشود محیط را تا بی‌نهایت ترسیم کرد. از زمانی که با سرمستی و خون‌جوشان، این نور این نور آغازین و گزنه و نافذ جنوب را ستایش کرد، دیگر برای همیشه منکر شیطان، «اهریمنی کاملًا آلمانی، دیو، و اهریمن تاریکی» شد. حال که در جنوب، در «غربت» زندگی می‌کند، حساسیت‌اش که حدوداً به غذا مربوط می‌شود در هر آنچه که آلمانی است غذایی بس سنگین و ثقيل برای سلیقه ظریف‌اش می‌بیند، یک جور «سوء‌هاضمه» می‌بیند، به نوعی که انگار قرار نیست مشکلات همیشه مطرح هرگز به پایان برسند و انگار بنابر این است که غلطک روح و روان‌اش را تمام عمر با خود بکشاند؛ آلمانی دیگر برای او هرگز آزاد و «سبک» نبوده و نخواهد بود.

حتی آثاری را که روزگاری دوست می‌داشت، حالا دیگر سر دل فرهیختگی اش سنگینی می‌کرد؛ حتی در «اساتید آوازه‌خوان»<sup>۱</sup> هم سنگینی حس می‌کرد و آن را تصنیعی و باروک می‌دید و حس می‌کرد که به شدت سعی دارد به آرامش برسد. در نزد شوپنهاور اندرونی ضایع می‌دید، در

۱. یکی از آثار واگنر.

نzd کانت ته مزه‌ای از ریاکاری یا یک جور اخلاق‌گرایی دولتی می‌دید و در نزد گوته یک جور ثقل حاصل از مشاغل و مقام‌ها می‌دید آن هم با افق‌هایی به عمد محدود شده. از آن پس از نظر او هر آنچه که آلمانی بود، غروب بود و تاریکی بود و سیاهی، که بیش از حد سایه‌هایی از گذشته و قصه‌های بسیاری را دربر می‌گرفت. و برای «من»‌ای که تا آن لحظه با خود به یدک می‌کشید، باری بس سنگین بود. با وجود مقداری امکانات، باز هیچ چیز شفاف نبود، باز همان شیوه‌ی مستمر پرسش کردن، خواستن، شیفته شدن و جستجو کردن بود. یک شدن دشوار و دردناک، یک نوسان همیشگی بین آری و نه. اما این جا صحبت از نارضایی ادراکی در برابر ساختار آن تفکری نیست، که در آن زمان برای آلمان جدید، آلمان بسیار جدید وجود داشت، ساختاری که دیگر به هدف غایی اش رسیده بود، این فقط یک نارضایی سیاسی به دلیل «امپراطوری» یا دیگر کسانی نبود که «ایده آلمانی» را فدای «ایده آل» توب و تانک کرده بودند، این فقط نوعی بیزاری از زیباشناختی آلمانی با مبل‌های محملین و برلین با آن ستون‌های پیروزی اش نبود. آموزه‌ی جدید جنوب که همان آموزه‌ی نیچه است فقط از مشکلات ملی نمی‌گوید بلکه از تمام مشکلات می‌گوید. از تمام وضعیت زندگی می‌گوید که مثل فوران رها شده‌ی انوار خورشید، واضح و شفاف است، «نور، فقط نور، حتی اگر بر فراز بدترین چیزها باشد». بالاترین لذت از سوی بالاترین درجه از شفافیت، یک «دانش شاد» و نه یک دانش خشک تعلیم تربیتی که به طرزی فاجعه‌بار، ملال‌انگیز است و نه آن فضیلت منفعه‌ی که به شدت استادمآبانه و عینی آلمانی‌ها است، فضیلتی که بوی دفاتر کار را می‌دهد و بوی سالن‌های دیوانی را. این طور قاطعانه دست رد زدن به شمال، به آلمان و به وطن، از ذهن و ادراک او نیامده بود، بلکه از عصب‌هایش، از دل‌اش، از حس‌اش و

از درونیات اش آمده. این فریاد آزادی اندر و نش است که از نو به هوای تازه رسیده است، این شادمانی یک زندانی است که بالاخره «اقلیم روح اش» را یافته است: آزادی. شورِ شادمانه‌ی درون‌اش و فریاد شعف از سر شیطنت‌اش از همین‌جا می‌آید: «من پریده‌ام».

در عین حال که جنوب کمکش می‌کند تا خود را آلمانی‌زدایی کند، جنوب به مسیحی‌زدایی کامل او هم کمک می‌کند. در همان حالی که او مثل سمندر از آفتاب لذت می‌برد و روحش تا شبکه‌های عصبی درونش غرقه در نور می‌شود، از خود می‌پرسد که اینهمه مدت چه چیز دنیا را اینهمه تاریک، اینهمه پر اضطراب، مشوش، درمانده و اینهمه آگاه به گناه کرده است، در حالی که در عوض، ارزش هر آنچه را که آرام و طبیعی و نیرومند است به غارت برده است و هر آنچه را که در جهان با ارزش است، حتی خود زندگانی را، پیر کرده است. او در مسیحیت و در ایمان به آخرت، اصلی را بازمی‌شناشد که سایه‌اش را بر دنیای مدرن گستردۀ است: «این یهودیت متعفن ساخته‌ی دست خاخام‌ها و خرافه‌ها» آرامش و حساسیت جهان را خفه و خراب کرده است و برای پنجاه سال مخدّری بس خطرناک بوده است که از لحاظ روانی هر آنچه را که پیش از این یک قدرت واقعی بوده فلجه کرده است. اما حالا (در همین‌جا است که او رسالت خود را در زندگی به ناگه حس می‌کند)، بالاخره جهاد برای آینده و در تقابل با صلیب باید شروع شود و عرصه‌ی بسیار مقدس انسانیت باید از نو تصرف شود: زندگانی این جهان، «احساس‌پر شور هستی» در برابر هر آنچه که متعلق به این جهان خاکی است. حقیقتی حیوانی و بی‌واسطه. و در واقع پس از این کشف است که متوجه می‌شود سالیان سال دود بخور کلیساها و اخلاقیات، «زندگی ارغوانی و سالم» را از او پنهان داشته است. در جنوب در «این مکتب بزرگی درمان روان و جسم»

یاد گرفت که طبیعی باشد و زندگی آرام و سرخوشی را بسی ندامت، بسی نگرانی از زمستان و بسی نگرانی از خداوند بازشناسد و لذت ببرد و به ایمانی دست یابد که پاسخ آن به خود یک «آری» صمیمانه و معصومانه باشد. اما این خوبی‌بینی از رازی آشکارتر و مفیدتر، یعنی از آفتاب و از نور و از ماوراء به او الهام شد و نه از سوی خدایی پنهان. «در سن پترزبورگ من یک نیست‌انگار خواهم بود، در این جا مثل گیاه، آفتاب را باور می‌کنم» تمام فلسفه او از خون‌جاری‌اش سیراب می‌شود. به دوستی می‌گوید: «جنوبی بمانند، ولو به ایمان». چون وقتی روشنایی برای کسی تا این اندازه درمانی مؤثر است، پس مقدس است: و با این نام، او جنگ را آغاز می‌کند، و حشتناک‌ترین لشکرکشی‌اش در تقابل با هر آنچه که روی زمین، آرامش، شفافیت، آزادی عیان و سرمستی تابناک را تهدید و تخریب می‌کند. «از این پس رفتار من در تقابل با حال، به گونه نبردی با دشنه خواهد بود.».

اما در همان حال که این شهامت و این غرور، در زندگی زبان‌شناس جاری می‌شود، زندگی‌ای که در پس پنجره‌های بسته در سکونی بیمارگونه در حال محو شدن است و جریان خونش که تا آن زمان یخ‌زده مانده، به شدت به غلیان می‌آیند و سرعت می‌گیرند: تا نهایت اعمق عصب‌هایش زیر نوری که چیزها را از صافی می‌گذراند، شکل شفاف و بلورین ایده‌ها به جریان می‌افتد و در شیوه و در زبان به ناگهان می‌جوشد و به حرکت در می‌آید و آفتاب، شراره‌های چونان الماسش را پدیدار می‌کند. تمام این‌ها در «زبان بادی که یخ را آب می‌کند» نوشته شده است، به گفته خود او، در اولین نوشته‌های جنوب‌اش: لحن، حاکی از یک رهاسازی خشن و شکوفا است. درست مانند وقتی که لایه‌ای از یخ شکسته می‌شود و بهار پر طراوت بر مناظر منتشر می‌شود که لذتی پر از نوازش و شادمانی

دربردار د. نور تا اعماق لایتناهی می‌رود، روشنایی تا جزیی ترین لرزش‌ها، و موسیقی در هر سکوت، و در ماورای تمام این‌ها، صدای مرغ افسانه‌ای و این آسمان پر از زلالی! چه تفاوتی است در ضرب‌آهنگ این زبانی که در آن زمان‌ها به درستی و به خوبی شکل گرفته و محکم ساخته شده بود، اما در عین حال کاملاً هم متحجّر مانده بود و این زبان جدید با تمام جهش‌های پر صدایش که کاملاً شادی‌بخش و نرم و پرهیجان است و دوست می‌دارد که تمام عواملش را به کار گیرد: بهسان ایتالیایی‌ها سر و دست تکان می‌دهد و مثل آلمانی‌ها نیست که در سکون حرف می‌زنند، بی‌اینکه بدن در این ابراز کردن مشارکت داشته باشد! نیچه جدید دیگر برای آلمانی جدی بشردوست که لباس فراک سیاه می‌پوشد و صدایی پرطنین دارد، آزادانه تفکراتش را شکوفا نمی‌کند و در اختیار نمی‌گذارد. آن تفکراتی که بهسان پروانه‌ها شکوفایی‌شان را در طی گشت و گذارهایشان به دست می‌آورند، تفکراتی که برآیند آزادی است و زبان آزاد می‌طلبد، زیانی انعطاف‌پذیر و جهنه، با تنی چالاک و برنه، درست مثل یک ورزشکار ژیمناستیک، با مفاصلی نرم، زیانی که بتواند بدود، بجهد، به هوا بپرد، و خم شود، درازکش شود و بتواند تمام رقص‌ها را برقصد، از رقص‌های آرام گرفته تا رقص تارانتلا<sup>۱</sup> دیوانه‌وار، زیانی که بتواند هر چیز را تحمل کند و هر چیز را بگوید بدون اینکه بارکش باشد و یا رفتار یک شخص به ستوه آمده از باری سنگین را داشته باشد. تمامی منفعل بودن یک حیوان اهلی و تمامی ثقل چیزهای راحت در سبک نوشتاری او ذوب شده‌اند و از بین رفته‌اند. بازی‌های کلامی را می‌چرخاند و می‌چرخاند تا بالاترین درجه از سرخوشی و گاهی هم با

تمام این‌ها، یک طمطران‌گویی متناسبی را همچون ضربه‌ی پرسروصدای یک ناقوس بسیار کهن‌هه حفظ می‌کند. از انگیزه و انرژی لبریز می‌شود، از مرواریدهای کوچک و درخشان استعاره‌ها انگار که شراب، سرمست می‌شود و در همین حال قادر است با یک سیلی ناگهانی از ضرب‌آهنگ، کف به دهان بیاورد. نوری زرین و باشکوه را چون شرابی کهن‌هه و شفافیتی جادویی را تا عمق اعماقش و درخششی بسی نظیر و نورانی را در روند شادی‌بخش و درخشانش، در اختیار دارد. شاید هرگز زبان یک شاعر آلمانی به این سرعت و به این ناگهانی و با این کمال و با این اطمینان، این چنین تر و تازه نشده بوده است. هیچکس به اندازه او در نفوذ آفتتاب نبوده است و به این آزادگی نبوده است، به این حد جنوبی و تا این اندازه در حد کمال، رقصندۀ و «مستی‌بخش» و مشرک نبوده است. مگر ذات برادروار ون‌گوگ، که در او هم شاید شاهد معجزه‌ای این چنین بوده‌ایم، شاهد هجوم ناگهانی آفتتاب به سوی مردم از شمال. آن هم فقط در گذر از رنگ‌های غمگین و قهوه‌ای و سنگین سال‌های هلندی‌اش، به رنگ‌های تندر، خام، جذاب و سفید سوزان منطقه پرووانس و فقط این هجوم دیوانه‌وار نور در ذهنی نیمه‌کور می‌تواند با روشنایی‌ای که جنوب در وجود نیچه تولید می‌کند، قابل قیاس باشد. فقط در نزد این دو شیفته‌ی دگردیسی است که این شعف، این مکیش نور باشد و شعفی خون‌آشام‌وار، این چنین سریع و این چنین باورنکردنی است. فقط تسخیرشده‌گان‌اند که با معجزه‌ی این شکوفایی سوزان، در جزیی‌ترین بافت نقاشی‌شان، موسیقی‌شان یا کلام‌شان آشنا هستند.

اما نیچه اگر می‌توانست با هر چیزی سرمست شود دیگر از نسل تسخیرشده‌گان نمی‌بود؛ برای همین است که او همواره در جستجوی یک صفت برتر در رابطه با جنوب و با ایتالیا بود. در جستجوی یک «نور برتر»،

یک «شفاگیت برتر». مثل هولدرلین که یونان اش را به سوی «آسیا» کشاند، یعنی به سوی شرق و به بربریت، همینطور هم در آخر سر، شور و شوق نیچه هم از درخشش هیجانی تازه از منطقه استوایی، «افریقاوی» کاملاً لبریز شد. او بیشتر خواهان سوزانندگی آفتاب بود تا خواهان روشنایی آن، نوری را می‌خواست که بی‌رحمانه بگزد تا اینکه فقط اشیاء را با خطی مشخص دربرگیرد، آن را به مثال لذتی پرتشنج می‌خواست تا آرامش: خواستی بی‌نهایت در او به وجود آمد که در سرمستی، تند و تیزی شور و شوق، حس‌هایش را منتقل کند، رقص را به پرواز تبدیل کند و احساس گرم زنده بودن را تا سرخی سرخ بکشاند. و در حالی که خواسته‌هایش در رگ‌ها متورم می‌شوند، زبان از بیان ذهن سرکش او قاصر است. زبان هم برایش تنگ می‌شود، مادی می‌شود و بسیار ثقيل می‌شود. او برای این رقص پرشوری که در او آغاز شده به عنصر تازه‌ای نیاز دارد، به یک آزادی فراتر، فراتر از آنی که قید و بند کلام را دربرگیرد. برای همین است که او به سوی عنصر اولیه خودش بازمی‌گردد. به سوی موسیقی. موسیقی جنوب، که آخرین نقطه الهام او می‌شود، یک موسیقی که در آن نور تبدیل به مlodی می‌شود و ذهن بال دارد. و او این موسیقی زلال جنوبی را می‌جوید و می‌جوابد. آن را در تمامی زمان‌ها و تمامی مکان‌ها می‌جوید، بی‌اینکه آن را بیابد – تا اینکه، خودش آن را برای خودش ابداع می‌کند.

## پناه به موسیقی

آه! ای آرامش طلایی، بیا!

از همان ساعات نخستین، موسیقی در کنار نیچه بوده است. اما این نیاز نهفته توسط اراده‌ی قوی‌تری که در جستجوی معنویات بود توجیه و منکوب شد. هنوز کودک بود که دوستانش را شیفتگی بدیهه سرایی‌های جسوارانه‌اش می‌کرد و در دفترهای دوره‌ی جوانی‌اش، تعداد بسیاری یادداشت از ترکیب‌بندی‌های موسیقایی او یافت شده است. اما هرچه بیشتر این دانشجو به سوی زبان‌شناسی گرایش پیدا می‌کند و بعد هم به فلسفه روی می‌آورد، این نیروی ذاتی‌اش را که به شکلی پنهان می‌خواهد رها شود، بیشتر در خود خفه می‌کند. برای این زبان‌شناس جوان، موسیقی یک استراحت لذت‌بخش است، یک سرگرمی است، لذتی است مثل لذت از تاتر، کتاب خواندن، اسب‌سواری یا شمشیربازی. به نوعی، ورزش معنوی است برای لحظات فراغت او. به دلیل این راهبری دقیق و به دلیل این ممانعت آگاهانه بود که در سال‌های اولیه عمر نیچه

هیچ قطره‌ای برای بارور کردن، در آثار او نفوذ نکرد. وقتی او زایش تراژدی در ذهن موسیقی را نوشت، موسیقی از نظر او یک وسیله و یک مضمون معنوی بود. اما هیچ تحریر احساسی موسیقاًی در زبان او، شعر او و در تفکر او وارد نشد. حتی مقالات تغزلی دوران جوانی نیچه هم عاری از هرچه موسیقاًی بودن است. و چیزی که هنوز تعجب را بر می‌انگیزد این است که از نظر بولو<sup>۱</sup> که به طور یقین فرد شایسته‌ای است، آزمون‌های او در جهت ساخت آهنگ دارای مضمونی ساده بوده‌اند و دارای ذهنیتی کنش‌پذیر و به طور خاص یک موسیقی ضدموسیقی بوده‌اند. موسیقی از نظر او برای مدت مديدة فقط یک دلیستگی خاص بود و این دانشمند جوان عاری از هر مسئولیتی بالذات تمام خود را در اختیار آن می‌گذاشت، با شادی ناب آماتوری و همیشه «فراتر» و عاری از هر «رسالتی».

موسیقی وقتی به جهان درون نیچه هجوم می‌برد که پوسته‌ی زبان‌شناسانه‌ی عینی‌گرایی عالمانه‌ای که زندگی او را در برگرفته است، از هم پاشیده می‌شود، زمانی که تمام جهان از لرزه‌های آتش‌نشان متزلزل و تکه‌پاره می‌شود، و بعد سدها در هم می‌شکنند و سیل است که به ناگهان سرازیر می‌شود. موسیقی همیشه با قدرت بسیار انسان‌های پرآشوب را با خود می‌برد، آن‌ها را به ضعف می‌کشاند، آن‌ها را وادار به تسليم در برابر تنش‌های شدید می‌کند و تا اعمق وجودشان را با هر هیجانی پاره‌پاره می‌کند. تولستوی این مسئله را خوب دیده بود و گوته هم آن را به صورتی تراژیک تجربه کرده بود. حتی گوته هم که در برابر موسیقی حالتی محافظه‌کارانه، نگران و بسته داشت (که البته در برابر هر آنچه که

تسخیر شده بود همین حالت را می‌گرفت، چون در هر استحاله‌ای اغواگر را باز می‌شناخت). او هم در برابر موسیقی در لحظات آرامش‌اش، از پا در می‌آمد، یا آن‌طور که خود او می‌گوید در لحظات «انبساط خاطرش» زمانی که تمام وجودش منقلب می‌شود، لحظات ضعف‌اش، لحظات در دسترس بودن‌اش. هر بار (آخرین بار در کنار اولریکه<sup>۱</sup> بود) در بند احساسی می‌افتداد که دیگر کاری از او ساخته نبود، آن وقت موسیقی حتی از محکم‌ترین سدها هم می‌گذشت و باعث می‌شد که اشکش درآید، اشکی به مثال اجر یا سپاسی جبری در برابر یک موسیقی شاعرانه، موسیقی‌ی که از هر چیز دیگری باشکوه‌تر بود. موسیقی همیشه محتاج است که شما در وضعیت دریافت آن باشید (هرکس این را می‌داند) یعنی به نوعی در حالتی شادمان و به صورتی زتابه ضعیف، تا حس آن بتواند بارور شود. به همین روای است که نیچه گرفتار آن می‌شود. جنوب، افق‌های دیگری را به رویش باز می‌کند، جنوب جایی است که به نوعی می‌طلبد با حرارت و هیجان بیشتری زندگی کند. به دلیل یک اتفاق چشم‌گیر، یعنی زمانی که موسیقی در او نفوذ می‌کند، دقیقاً در لحظه‌ای که آرامش زندگی و تداوم حماسی از او روی‌گردان می‌شود تا او با یک درون‌پالایی ناگهانی به سوی تراژیک روکند، فکر می‌کرد می‌تواند «زايش تراژدی در ذهن موسیقی» را توجیه کند، اما خلافش انجام شد، یعنی: زايش موسیقی در ذهن تراژدی. قدرتی فراتر از حس‌های تازه نمی‌تواند در گفتارهای سنجیده توجیه‌پذیر باشد، و طالب عنصری قوی‌تر و جادویی فراتر است: «ای روح من، باید آواز می‌خواندی!».

دقیقاً به این دلیل که این سرچشمه‌ی تسخیر شده‌ی عمق وجودش

برای مدتی مدید بر فلسفه و تبحر و بی تفاوتی بسته مانده بود، حال با قدرتی بسیار شروع به جوشش کرده است و اشعه سیال‌اش را آنچنان با فشار منتشر می‌کند که تا پنهان‌ترین بافت عصبی‌اش و تا بالاترین نوع بیان در سبک‌اش می‌رود. حالا دیگر زیان، که یک شادمانی تازه‌ای است و تا آن زمان فقط در پی بیان کردن چیزها بوده است در او نفوذ می‌کند و ناگهان به تنفسی موسیقی وار می‌پردازد. آرامش فاخر<sup>۱</sup> گفتارهایش و شیوه‌ی ثقيل نوشه‌های قدیمی‌اش، حالا دیگر کاملاً پیچ و خم و انحنا دارد و شکلی «موج‌گونه» و حرکات چندگانه موسیقا‌یی پیدا کرده است. تمام ظرافت‌های کوچک‌یک اوج‌گیری<sup>۲</sup> در آن می‌درخشد. تکه‌تکه‌های تند و تیز استعاره‌ها، صداهای فروخورده<sup>۳</sup> و غزل‌واره‌ی آوازها، بازی‌های سیمی<sup>۴</sup> ریشخندها، سبک‌نگاری جسورانه، هماهنگی در نثر، در گفتارهای نفر و در شعر، حتی نقطه‌گذاری‌ها، کنایه‌ها، مکث‌ها و خطوط تأکید، همه حامل نشانه‌هایی از موسیقی‌اند. هرگز نثری تا بدین حد تنظیم شده در زبان آلمانی وجود نداشته است. نثری که هم از یک ارکستر کوچک و هم از یک ارکستر بزرگ، ساخته شده باشد. تا پیش از نیچه، هرگز این چند صدایی در جزیيات یک نوشه نبوده است. و این برای یک هنرمند زبان‌شناس همانقدر لذت‌بخش است که تمرین کردن بخش‌های یک آهنگ برای یک موسیقیدان: چقدر در پس این ناهمخوانی‌های گوشخرash، هماهنگی پنهان و مخفی وجود دارد! انگار ذهنِ شفاف

## 1. Andante Maestuoso

در اینجا اصطلاحات موسیقی برای جمله‌بندی‌های نیچه به کار می‌روند که معادلشان آمده است.

2. Virtuoso

3. Staccati

4. Sordino

5. Pizzicati

شکل نوشته در سلطه‌ی این کثرتی است که در ابتدا به نظر آشفته می‌آید! چون وضعیت عصبی زبان لرزشی موسیقایی دارد و خود آثار هم به نظر شکل یک سمعونی‌اند، انگار به روش یک معماری کاملاً فرهیخته و یک جور بی تفاوتی عینی ساخته شده‌اند، اما معلوم است که از موسیقی الهام گرفته‌اند. خود او در مورد «زرتشت» می‌گوید آن را با ذهنیت اولین فرازهای سمعونی نهم نوشته است، پس در مورد شروع<sup>۱</sup> «این است انسان» چه باید گفت؟ چون به راستی از نقطه نظر زبانی یگانه و فوق العاده است. آیا فرازهای باشکوه آن به مثال یک شروع برای ارگ در یک کلیسای جامع عظیم در آینده نیست؟ آیا اشعار «آواز شبانه» یا «آواز قایقران» همان آوازهای بدیع صدای انسانی نیست که از دل یک تنها یابدی بیرون می‌آید؟ و چه وقت است که سرمستی تبدیل می‌شود به موسیقی‌ی چنین شورانگیز، موسیقی‌ی چنین حمامی، موسیقی‌ی چنین یونانی که انگار در ستایش رب‌النوع آپولون در شادمانی نهایی‌اش باشد، یا سرودی باشد به افتخار دیونیسوس<sup>۲</sup> از تمامی نور جنوب، سطح روشن شده است. اما عمق از تشویش‌های ناشی از موسیقی برانگیخته شده است، زبان به مثال موج، رقيق و متحرک می‌شود و در این عنصر باشکوه دریایی، ذهن نیچه در جریان است تا به آخرین گردباد برسد. پس هرچقدر که موسیقی با خشونت و شور به او هجوم می‌آورد، نیچه با آگاهی تسخیر شده‌اش فوراً متوجه خطر می‌شود: حس می‌کند که این موج می‌تواند او را از خود بی‌خود کند. در حالی که گوته از خطرها احتراز می‌کند، یک بار نیچه یادآوری می‌کند: «احتیاط‌کاری گوته در برابر موسیقی». نیچه به استقبال خطر می‌رود و روش دفاعی او تغییر ماهیت

1. Prelude

2. Dionysos، پسر زئوس و خدای تاک و شراب

دادن ارزش‌ها و تغییر عقیده است. و به این ترتیب از زهر، پادزهر می‌سازد (مثل بیماری‌اش). و حالا موسیقی برای او باید و رای موسیقی آن سال‌هایی باشد که زیان‌شناس بوده است: در موسیقی طالب یک تنش عصبی بود، طالب این بود که از سرمستی و شور و شعف به سوز دل برسد. (واگنر)، باید موسیقی برای هستی عالمانه او یک عامل تعادل باشد و محركی باشد تا این ذهنیت مثبت را برکند. اما حالا که نوعی افراط و حس سرمستی در تفکر او هست، پس نیاز دارد که از موسیقی آرامش بخواهد، مثل یک برومور روحی، مثل یک آرام‌بخش درونی، دیگر باید موسیقی او را سرمست کند، (چون حالا هر آنچه که بتوی فرهیختگی بددهد، از نظر او آوایی سرخوشانه است). اما به قول کلام شکوهمند هولدرلین (садگی مقدس) موسیقی برای رفع خستگی است و نه امکانی برای تهییج شدن. او به یک نوع موسیقی نیاز دارد تا بتواند پناه او باشد، می‌خواهد وقتی تا سرحد مرگ زخم خورده است و از شکار تفکراتش و از خستگی به سته آمده است، موسیقی پناهش دهد، مثل یک آبتنی کردن، موجی از زلالی داشته باشد و او را تر و تازه کند و پالایش دهد: موسیقی ملکوتی، یک موسیقی که از ماورا بیاید، یک موسیقی که از آسمانی صاف برآید و نه از روحی آتشین و بهم فشرده و سنگین. یک موسیقی که به او در فراموش کردن خود یاری دهد، نه یک موسیقی که باعث شود به خود برسد و باز او را به تمام بحران‌ها و به تمام مصایب حسی‌اش بکشاند، یک موسیقی که مثبت عمل کند و «آری» بگوید. یک موسیقی جنوبی. زلال به مثال آب در خوش‌آهنگی‌اش، یک موسیقی به غایت ساده و ناب، یک موسیقی که « بشود آن را با سوت زد ». نه یک موسیقی که باعث کابوس شود (و در خود فرو رفته باشد)، یک موسیقی متعلق به روز هفتم آفرینش، روزی که تمام چیزها آرام می‌شوند و تبدیل

به جایی می‌شود که تمام افلک با آسودگی خاطر خدای شان را تجلیل می‌کنند، یک موسیقی به مثال آرامشی کامل: «حال که به سرمنزل مقصود رسیده‌ام، موسیقی، موسیقی!»

سبکبالی آخرین عشق نیچه است که نهایت تمام چیزها است. چیزی که سبکبالی و سلامتی بیاورد خوب است: چه در تغذیه، چه در ذهن، چه در هوا، چه در آفتاب، چه در منظره و چه در موسیقی. چیزی که باعث شود تو بالا بروی، چیزی که کمک کند تا سنجینی و ظلمت زندگی و زشتی حقیقت را فراموش کنی، و این همان سرچشمه لطف است. از همین اینجا عشق دیرهنگام او به هتر آغاز می‌شود، انگار «زندگی را ممکن می‌کند» انگار «محرك بزرگ زندگی» است. موسیقی، یک موسیقی زلال، رهایی‌بخش، سبک، که از آن پس بهترین چیز است برای ذهن او که تا سرحد مرگ مغشوش است. در تشنج‌های به خون آغشته‌ی زایش او، این تنها امکان تسکین یافتن است. «زندگی بدون موسیقی یک خستگی و یک اشتباه است». یک مرد بیمار و تب‌آلوده، لبهای چاک‌چاک و سوزانش را به سوی آب می‌برد، مانند نیچه وقتی در واپسین لحظات بحران‌اش به سوی شهد درخشنان موسیقی می‌رود: «آیا تا به حال کسی به این اندازه تشهنه موسیقی بوده است؟» موسیقی آخرین رستگاری او است، آخرین چیزی است که می‌تواند خودش را از دست خودش نجات دهد: و از همین نقطه است که این کینه‌ی مرموز نسبت به واگنر که ناب بودن بلور موسیقی را با مخدراها و محرك‌ها کدر کرده است، به وجود می‌آید. و به همین دلیل است که نیچه با رنج تمام می‌گوید: «سرنوشت موسیقی به مانند یک زخم باز است». این مرد گوشنهشین که تمام خدایان را به پس رانده است، فقط می‌خواهد یک چیز را نگاه دارد و آن همان شهد و مائدۀ‌ای بهشتی است که روح را تازه می‌کند و آن را تا ابد جوان نگاه

می دارد. هنر و هیچ چیز جز هنر: «ما هنر را داریم تا از حقیقت نمیریم» با توان نومیدانه‌ی کسی که در حال غرق شدن است، خود را به هنر می آویزد، به تنها قدرت زندگی که به ثقل وابسته نیست، تا جایی که هنر بر او مسلط می شود و او را در عنصر شادی آفرین خود مستحیل می کند.

موسیقی هم که به شیوه‌ای این چنین مؤثر طلب شده است، با مهربانی سر تعظیم به سوی او فرود می آورد و هنگامی که او به زانو درمی آید، پذیرای تن نیچه می شود. همه کس، ترک این مرد تب آلوده را کرده است، دوستانش مدت‌ها است که رفته‌اند و تفکراتش هم چنان در راه‌اند و در سفرهای پیاپی و بسی پروایش فقط موسیقی است که در آخرین و در هفتین سرمنزل تنها‌ی اش او را همراهی می کند. هر آنچه را که لمس می کند، همراه با موسیقی لمس می کند، وقتی سخن می گوید، طنین زلال موسیقی شنیده می شود: موسیقی همیشه با حدت، هر آن کس را که به ناگهان به تحلیل می رود، از نواحیه می کند و وقتی در نهایت به مهلکه فرو می افتد، باز مراقب روح خاموش اوست. روزی «اوربیک»<sup>۱</sup> نزد او می رود و نیچه را می بیند که غرق در سیاهی است، او را در برابر پیانو می بیند که با دستانی لرزان در پی نواحی فراتر است و هنگامی که این مجnoon بی نوارا همراه خود به خانه می برد، در تمام طول راه «آواز قایقران» اش را زمزمه می کرد. موسیقی تا عمق ظلمات ذهن، او را همراهی می کند و با حضور تسخیر شده‌اش به زندگی و به مرگ او نفوذ می کند.

## هفتمین تنها یی

یک انسان بزرگ، پس از تحمل فشار و شکنجه، در نهایت در تنها یی اش فرو می‌رود.

«آه ای تنها یی، تنها یی، ای موطن من». و این همان آواز ملال آوری است که از دنیای یخ زده‌ی سکوت می‌آید. زرتشت آواز شبانه‌اش را می‌سراید، آوازی را پیش از شب آخر، آواز بازگشت ابدی اش را. مگر نه این که تنها یی همیشه تنها مأوای رhero بوده است؟ مأوای یخ زده‌اش، بام از سنگ اش؟ به شهرهای بسیاری برآمد، سفرهایی کرد ابدی و معنوی. برخی اوقات در بلادی دیگر، این تنها یی از نظر پنهان می‌ماند، اما مکرر زخم خورده و از نفس افتاده و سرخورده، به سوی «موطن اش، تنها یی اش» بازگشته است.

هر چند این تنها یی همیشه همسفر این مرد دگردیسی‌ها بوده است، اما خود تنها یی هم دچار دگردیسی می‌شود و هنگامی که مرد به چهره او نگاه می‌کند، به شدت می‌هراسد، زیرا بسیار شبیه خودش شده است، از بس با او معاشر بوده است! تنها یی اش سخت‌تر و بی‌رحم‌تر شده است، خشن‌تر شده است درست مثل خودش، یادگرفته که آزار دهد و در خطر

متحول شود. و اگر اين مرد هنوز اين تنهايی قدیمي و عزيز و قریب به خود را می خواند به اين دليل است که مدت‌ها است ديگر با اين نام تناسبی ندارد؛ اين تنهايی تبدیل به يک انزواي كامل شده است، اين آخرين و هفتمين تنهايی است، ديگر تنهايی نیست بلکه يک جور طرد شدن است. آخرين مرحله زندگی نیچه يک خلاء و حشتناک است، يک سکوت ترسناک است. هیچ راهبي، هیچ خلوت‌نشين بیابان‌نشيني، هیچ معتکفي اين چنین مطروح نبوده است. تمام اين متعصبان به ايمان، هنوز خدای شان را دارند و هنوز سايه آن بر سر کلبه‌ها يشان هست. اما او که «قاتل خداوند» است، در کنارش نه خدایي دارد و نه آدميزاده‌اي، هر چقدر به «من» اش نزديک‌تر می‌شود، از دنيا دورتر می‌شود، هرچقدر سفرش بسط پيدا می‌کند، در اطرافش بیابان‌گسترده‌تر می‌شود.

به طور معمول کتاب‌هایی که پرت می‌افتند به دليل جاذبه‌ای که دارند در آرامی و در سکوت بر آدمیان تأثیر می‌گذارند؛ و به ياری نیرویي نامریي حلقه‌ای از افراد را به دور خود جمع می‌کنند. اما آثار نیچه حالت دافعه دارند، دوستانش را از اطرافش دور می‌کنند و او را با خشونت منزوی می‌کنند. هر کتاب تازه، هم ارز يک دوست، و هر اثر هم ارز يک رابطه است. کم‌کم آخرين رشته‌های نازک ارتباط بریده می‌شود؛ اول زيان‌شناسان را از دست می‌دهد، بعد واگنر و حلقه معنوی او را و در آخر سررفقای دوره جوانی‌اش را. ديگر در آلمان ناشر پيدا نمی‌کند، تولیدات يیست سال اخيرش، در زيرزميني، بى هیچ نظمي بر هم انباسته شده‌اند و حدود هزاران کيلو وزن دارند. مجبور می‌شود با سرمایه خودش آن‌ها را به چاپ برساند، سرمایه‌اش يعني پول‌هایي که به سختی پس‌انداز کرده یا پول‌هایي که به او داده شده تا بتواند کتاب‌هایش را چاپ کند، اما نه تنها هیچکس آن‌ها را نمی‌خرد، بلکه وقتی در نهايیت نیچه آن‌ها را هدية

می‌دهد، خواننده ندارد. بخش چهارم زرتشت که به خرج خودش چاپ شد فقط چهل نسخه بود. در میان هفتاد میلیون جمعیت آلمان فقط هفت نفر را دارد که برای شان کتاب بفرستد. او در اوج خلاقیت‌اش یک بیگانه است، بیگانه‌ای غریب که هیچکس ذره‌ای اعتبار برایش قایل نیست و کمترین قدردانی از او نمی‌کند. برای اینکه آخرین رفیق دوره جوانی اش – اوربک – را از دست ندهد، در مورد نوشتن این کتاب‌ها عذر می‌خواهد و از او می‌خواهد او را ببخشد. «دوست قدیمی من (هنوز می‌توان لحن مضطربانه‌اش را شنید و چهره درهم رفته و دستهای ملتمنسانه‌اش را دید. حرکاتش، حرکات کسی بود که پس زده شده و هنوز فکر می‌کند یک ضربه دیگر خواهد خورد) کتابم را بخوان از اول تا به آخر. مکدر و مأیوس نشو. تمام حسن نیت‌ات را برایم به کار بند، شاید به نظرت کتابی غیرقابل تحمل بیاید، اما شاید هم صد نکته در آن پیدا کنی». و به این صورت است که در سال ۱۸۸۷ بزرگترین ذهن قرن حاضر، به هم عصرانش بزرگترین کتاب عصر را معرفی می‌کند و هیچ چیز را به این حد قهرمانانه نمی‌بیند که از یک دوستی این چنین تجلیل کند. «هیچ چیز نمی‌تواند دوستی را از بین ببرد، حتی زرتشت!» فعالیت خلاقانه نیچه از نظر دوستان نزدیک اش، آزمونی طاقت‌فرسا و عذابی الیم بود! فاصله بین نبوغ او و حقارت زمانه‌اش قابل گذر نبود. در اطرافش هوا کمتر و کمتر می‌شد و سکوت و خلاء بزرگتر و بزرگتر.

این سکوت، هفتمین و آخرین تنها بی نیچه را به جهنم تبدیل می‌کند: مغزش را با کوبیدن به دیوار آهنهاین سکوت خرد می‌کند. «پس از دعوتی که به نام زرتشت از بن روح و روانم برخاست، هیچ جوابی از پی آن نیامد، هیچ، هیچ. فقط انزواجی خاموش بود و متکثر. در اینجا هراسی باورنکردنی وجود دارد، هراسی که قوی‌ترین انسان می‌تواند از آن هلاک

شود». این حرف‌ها را روزی با ناله ادا کرد و بعد افزود: «من قوی‌ترین نیستم. گاهی به نظرم می‌آید که تا سرحد مرگ زخم خورده‌ام». طالب هیچ تحسین یا کف زدن و یا پیروزی نیست، برخلاف، تنها چیزی که با روحیه جنگجوی او جور است، همان خشم است، همان غیض است و تحقیر، آری و حتی ریشخند. («در وضعیت کسی است که انگار هلالی خمیده و در حال شکستن است، در این وضعیت هر تلاشی می‌تواند ثمر بخشد، باشد حتی خشونت»). او طالب هر جوابی بود، جوابی آتشین و یا یخ‌زده و یا حتی جوابی ولرم، او فقط در طلب چیزی بود که هستی او و زندگی معنوی اش را مستدل کند، اما حتی دوستانش هم با اضطراب پاسخ طلب شده را به کناری نهادند، در نامه‌هایشان از هر قضاوتی احتراز کردند، انگار کار دشواری بوده است. و همین این، چون زخمی بود که همیشه او را بیش از هر چیز فرسوده می‌کرد، غرورش را خدشه‌دار می‌کرد و عزت نفس اش را بر می‌انگیخت و روحش را آتش می‌زد، «زخمی از نبود هیچ پاسخی». و فقط این بود که انزواش را زهرآلوده و تبدار کرده بود.

و حالا این تب، پس از اینکه در خاموشی تکوین پیدا کرد، رها می‌شود. اگر از نزدیک به نوشه‌ها و نامه‌های سال‌های آخر عمر نیچه نگاه کنیم، در آن یک تپش تن‌خون را حس می‌کنیم، انگار تحت فشار شدید هوایی رقیق قرار گرفته باشد: قلب کوهنوردها و هوانوردها این تپش شدید چکش مانند را حس کرده‌اند، همان فشاری که از ریه می‌آید. آخرین نامه کلایست این تنش، این تپش تن، این لرزش‌های خطرناک و این همهمه‌ی ماشینی را که در حال انفجار است برملا می‌کند. در رفتار صبورانه و آرام نیچه، بحرانی از بی‌قراری و عصبیت به وجود آمده است: «سکوت طولانی غرورم را به غیظ آورده» حالا او به هر بھایی طالب پاسخ است. حروف‌چین چاپخانه را به ستوه آورده تا در چاپ کتاب تا آن‌جا که

می‌تواند تسریع کند، انگار تأخیر دیگر مجاز نیست، اثر اساسی او «اراده‌ی معطوف به قدرت» باید تمام می‌شد. با بی‌صبوری تمام، فرازهایی از آن را جدا می‌کند و آن‌ها را به سان مشعلی آتشین به میانه‌ی عصرش پرتاب می‌کند. «الحن مرغ افسانه‌ای» دیگر محو شده است. در آخرین اثرش ناله‌هایی فروخورده از رنجی درونی و فریادهایی از سرخشم است که بی‌نهایت تمسخرآمیزاند و از ضربه‌های تازیانه‌ی بی‌صبری، از تنفس کنده شده‌اند. قروقر سگی با دهانی کف‌آلوده و دندان‌هایی برّاق. او که بی‌تفاوت بود، حالا با غروری به غیظ‌آمده، زمانه‌اش را تحریک می‌کند تا واکنش نشان دهد و فریادی از سرخشم برآورد. و برای آنکه زمانه را بیشتر تحریک کند، زندگانی‌اش را در «این است انسان» با آن چنان گستاخی تعریف می‌کند که در تاریخ جهانی ثبت می‌شود. هرگز هیچ کتابی ثمره‌ی چنین خواستی نبوده است، ثمره‌ی چنین تشنگی بیمارگونه‌ای و ثمره‌ی چنین بی‌قراری تب‌آلوده‌ای برای شنیدن یک پاسخ: به مانند خشاپارشاه می‌ماند که دریای سرد و طغیان‌زده را به تازیانه می‌بندد. او هم می‌خواهد با گستاخی دیوانه‌وار، با کژدم کتاب‌هایش، بی‌تفاوتی حزینی را که احاطه‌اش کرده تحریک کند. در این طلب پاسخ، یک نگرانی شیطانی وجود دارد، دلهره‌ای وحشتناک که مبادا زنده نماند تا طعم موفقیت را بچشد. حس می‌شود که با هر ضربه تازیانه‌ای که وارد می‌کند، لحظه‌ای درنگ کرده و از خود بی‌خود می‌شود، و با اضطراب بسیار خم می‌شود تا فریاد قربانی‌هایش را بشنود. اما هیچ حرکتی نیست، هیچ پاسخی در ازوای «لاجوردین» او نیست. سکوت به سان حلقه‌ای آهنین گلویش را می‌فرشد و فریادی نمی‌آید، دیگر هیچ فریادی، حتی دهشتناک‌ترین فریادی که بشریت می‌شناسد نمی‌تواند او را درهم شکند. او به خوبی می‌داند که هیچ خدایی او را از این محبس

انزوای واپسین رها نخواهد کرد و حال در آخرین ساعات زندگی اش، خشمی مرموز بر او چیره شده است. انگار پولیفم<sup>۱</sup> است که کور شده و تکه‌های صخره‌ای را که احاطه‌اش کرده با فریاد پرتاپ می‌کند، بی‌اینکه ببیند به هدف می‌خورند یا نه و چون کسی را ندارد که در این حس و در این رنج غم‌خوارش باشد، با قلبی لرزان گریبان خودش را می‌گیرد. تمام خدایان را کشته است و حال خود را به مقام خدایی رسانده است، «برای آنکه لایق آن‌ها باشیم آیا بهتر نیست که خود به مسلک آنان درآییم؟» تمام محراب‌ها را خراب کرده است: «این است انسان» در تجلیل خود است. تجلیلی که کسی از او نکرد. حال خود، جشن آن را برگزار می‌کند. او سنگ‌های عظیم زبان را برهم تلنبار می‌کند، طنین ضربه‌های تیشه را می‌شنویم، طنینی که هرگز در این عصر شنیده نشده است، او با شور و شعف فراوان آوای مرگ سرمستی‌ها و هیجان‌هایش را سر می‌دهد، سرود پیروزی در کارها و سرود افتخاراتش را. بیش از هر چیز به سان سپیده‌دمی می‌ماند که پر از همه‌مه باشد، انگار طوفان عظیمی در راه است، بعد لرزش یک خنده خشن شنیده می‌شود، خنده‌ای شیطانی، دیوانه‌وار، یک جور سرمستی از یغماگری که روح را درهم می‌کوبد: این همان آوای «این است انسان» است. اما این آواز به تناوب قطع می‌شود تا خنده‌های بیش از پیش زنده، سکوت کوه‌های یخی را درهم شکند و به ناگهان دستانش را بلند می‌کند و پاهاش به لرزه‌ای از سر شوق می‌افتند و رقص آغاز می‌شود، رقصی بر فراز پرتگاه. پرتگاه زوال خودش.

۱. Polypheme، مشهورترین موجود یک چشم در اساطیر یونان که تنها چشم‌اش را اولیس از حدقه درآورد.

## رقص بر فراز پر تگاه

اگر مدت زمانی طولانی به پر تگاهی نگاه کنی، پر تگاه هم تو را نگاه خواهد کرد.

آخرین مرحله خلاقیت نیچه از پاییز ۱۸۸۸ تا پنج ماه بعد از آن است، که در آفرینش ادبی یکتا است. بدون شک هرگز در زمانی به این کوتاهی، هیچ نابغه‌ای با روشی چنین مبالغه‌آمیز اینهمه تفکر نکرده بوده است. هرگز هیچ مغز زمینی این چنین در تصرف اینهمه ایده نبوده است، آنهم این چنین اغراق‌آمیز و اساسی و مدام، ایده‌هایی با اینهمه تصویر و پوشیده در موسیقی که مختص نیچه‌ی تقدیرنشان است. تاریخ روشنفکری تمام اعصار، با تمام عظمتی که دارد، هیچ مثالی ندارد از اینهمه وفور، از اینهمه جذبه، از اینهمه وجود و حال با تظاهراتی این چنین سکرآور و میلی این چنین شدید همراه با شیفتگی برای خلق کردن. شاید فقط در همان نزدیکی‌ها و در همان سال و در همان منطقه، یک نقاش به

همین اندازه تند و سریع قدرت تولیدش را به بهره‌وری رساند، هرچند به دیوانگی نزدیکتر بود: در آرل<sup>۱</sup>، در باغ خانه‌اش و بعد در تیمارستان، ونگوگ با همان سرعت و با همان جذبه و شور برای نور نقاشی می‌کرد و با همان افراط دیوانه‌وار برای خلق کردن. تا یکی از تابلوهایش را تمام می‌کرد، فوراً نشانه‌های بی‌عیب و نقص‌اش را بر سفیدی تنگ بوم دیگری نقش می‌بست. نه درنگ می‌کرد، نه نقشه‌ای داشت و نه تفکری. طوری خلق می‌کرد که انگار به او دیکته می‌شد. با هوشیاری و با سرعتی شیطانی و مداومتی پایان ناپذیر در مکاشفه. دوستان که برای لحظه‌ای ونگوگ را در کنار سه پایه‌اش وامی نهادند، بعد از بازگشت می‌دیدند دومین تابلویش را هم تمام کرده و متعجب می‌شدند از اینکه با قلم موی رنگین و چشم‌انی پر حرارت دارد سومی را شروع می‌کند: شیطانی که گلویش را می‌فرشد و نمی‌گذاشت لحظه‌ای نفس تازه کند، نگران تن بی‌قرار و گداخته این سوارکار نبود که زیر فشار او ضایع شود. به طور دقیق با همین شیوه است که نیچه نوشته روی نوشته خلق می‌کند، بی‌لحظه‌ای استراحت و بی‌اینکه نفس تازه کند، و با همان روشن‌بینی و با همان سرعت بی‌نظیر. ده روز، پانزده روز، سه هفته طول نوشتن آخرین نوشته‌هایش است: موضوع، راهبری، خلق، بازنمایی و ریختن طرح نهایی، تمام اینها به مثال آذرخشی می‌آیند و بعد محو می‌شوند. دوره کمونی وجود ندارد، نه لحظه‌های استراحت، تحقیق، تردید، تغییر و اصلاح. همه چیز بلا فاصله کامل است، نهایی است، تغییر ناپذیر است، هم سوزان است و هم خنک. هرگز هیچ مغزی چنین تنشی برق‌آسا و تا این درجه بالا و به این اندازه درازمدت در آخرین لرزه‌های کلام‌اش، به کار

نیسته است. هرگز انسجام کلمات با چنین سرعتی جادویی شکل نگرفته‌اند، تصویر همان کلام است، ایده یک روشنایی کامل است، با وجود این کثرت عظیم، نه دردی حس می‌شود و نه تلاشی: خلاقیت مدت مدیدی است که دیگر فعل نیست، یک عمل نیست، فقط یک رها کردن به حال خود است، یک همدستی با قدرت‌های برتر است. کسی که لرزه به ذهن‌اش افتاده، لازم است فقط چشمانش را باز کند تا دورتر را ببیند یا «به دورتر بیندیشد»، او هم (مثل هولدرلین در آخرین جهش‌اش به سوی تفکرات اسطوره‌ای) فضاهای عظیمی از زمان گذشته و آینده می‌بیند: و او که هاتف روشنایی را در تملک دارد، آن فضاهارا با روشنایی تسخیرشده‌ای که در اختیار دارد، می‌بیند. کافی است که دست دراز کند، دست داغ و فرزش را، تا آن‌ها را به دست آورد، و تا آن‌ها را به دست می‌آورد، پر می‌شوند از تصاویر. و از نوای موسیقی می‌لرزند، آن‌ها زنده‌اند و متحرک. و این وفور ایده و تصویر حتی برای لحظه‌ای در این روزهای به واقع «ناپلئونی» قطع نمی‌شوند. در اینجا خشوتی بدوفی به ذهن چیره می‌شود. «زرتشت به من هجوم آورده.» همیشه در برابر یک شگفت‌زدگی خشن، خود را خلع سلاح شده حس می‌کرد، در برابر چیزی قوی‌تر از حرفى که دارد می‌زند، انگار مانعی پنهان از عقل و از دفاع بدنی، با جریان یک رود به ذهن او کشیده شده است و حالا بر این موجود ناتوان و عاری از هر آنچه که اراده نامیده می‌شود، طغیان کرده است. نیچه در مورد آخرین آثارش در حالتی پر از جذبه می‌گوید: «شاید هرگز هیچ تولیدی، این چنین زاییده‌ی طغیانی از قدرت نبوده است». اما هرگز این جرأت را نداشت تا بگوید این قدرت، قدرت خودش بوده است که در او عمل می‌کند و او را به تخریب می‌کشاند، برخلاف، او خود را سرمست حس می‌کند و با حالتی قدسی احساس می‌کند که فقط

«سخنگوی قدرت قهاری است که از عالم غیب می‌آید» و او به گونه‌ای قدسی تسخیر شده‌ی یک قدرت مافوق است.

اما کیست جرأت کند تا این معجزه الهام، این هراس‌ها و لرزش‌های این توفانِ تولید را تشریح کند؟ تولیدی که برای پنج ماه تمام بسی‌هیچ وقهه‌ای بیداد می‌کند، چرا که خود او در حالاتِ عاطفی سپاس از خود، در نیروی شفاف شده‌ی چیزهایی که به فوریت تجربه‌شان کرده، رویداد را تشریح کرده است. فقط می‌توان این متن نوشته را از نو نوشت، متنی که از آذربخش‌ها ضربه خورده است:

«آیا در اواخر قرن نوزدهم، کسی هست که درباره آن چه شاعران قرون مقتدر، آن را الهام نامیده‌اند، عقیده‌ای شفاف داشته باشد؟ اگر این چنین نیست، پس من خود آن را خواهم گفت. با ته مایه‌ی خرافاتی که هنوز در ما هست نمی‌توانیم ایمان به حلول، صدای غیبی و ارتباط با نیروهای برتر را انکار کنیم. مفهوم وحی این است که به یکباره مریبی می‌شود، شنیده می‌شود، چیزی ته دل وجود شما را می‌لرزاند و ملتّه‌بتان می‌کند، و این معرفت، به سادگی یک حالت «شدن» را تشریح می‌کند. می‌شنوی، جستجو نمی‌کنی، می‌گیری بدون اینکه بخواهی بدانی چه کسی می‌دهد، فکری به‌سان برق به سرت می‌زند، آن هم با قدرتی ملزم‌کننده و بدون هیچ تردیدی در شکل آن، آن را برمی‌گزینی، یک شیفتگی که تنفس شدید آن گاهی با سیلی از اشک فروکش می‌کند. جایی که گام‌ها ناخودآگاه، گاهی تند و گاه کند، حالتی «بیرون از خود» دارند. جایی که آگاهی بس روشنی داریم از لرزش‌های بسیاری که تا نوک انگشتان پا می‌رسند: ژرفنایی از خوشبختی که در آن منتهی درجه از رنج و تاریکی، تناقضی به وجود نمی‌آورد و به نظر خواسته می‌آید و برانگیخته و به نظر می‌رسد که در میانه این وفور روشنایی

رنگ لازم است: درکی از روابطی هم‌آهنگ که سطح گسترده‌ای از شکل‌ها را می‌پوشاند – استمرار و لزوم یک خوش‌آهنگی فاخر و این تقریباً دلیلی است بر قدرت الهام که به نوعی فشار و تنشی را که وارد می‌کند، جبران می‌کند... تمام این‌ها در غیاب اراده‌ای آزاد و رها انجام می‌گیرد، انگار در گردبادی از حسِ آزادگی، بی‌ارادگی، قدرت و الوهیت باشیم. قابل توجه ترینش شخصیت ناخواسته تصویر است و استعاره: هیچ تصوری نداریم از اینکه یک تصویر یا یک استعاره چیست. همه چیز به مثال بلاfacile ترین، درست‌ترین و ساده‌ترین تعبیر حضور دارد. کلامی از زرتشت را به یاد می‌آوریم تا بدانیم چیزها خود را پیش می‌آورند تا تصویرها را به خدمت گیرند «... و به این صورت است که در سخن تو تمام چیزها نوازشگرانه به سویت می‌آیند و تملقات را می‌گویند: چون می‌خواهند با بال‌های تو پرواز کنند، با هر تصویر، تو به سوی یک حقیقت پرواز می‌کنی، کلام، گنجینه کلام بر روی تو باز می‌شود تا «هستی» را بازگو کنی: تمام «شدن» می‌خواهد کلام شود تا تو سخن گفتن را به آن بیاموزی...» این است تجربه من از الهام: شک ندارم که باید به هزاران سال قبل برگردیم تا کسی را پیدا کنیم که محق باشد به من بگوید «این تجربه‌ی من هم هست».

میدانم که حکیمان امور، در این لحن سرگیجه‌آورِ حاکی از ساده‌دلی، در این سرودی که خطاب به خود است، سرخوشی و احساس کسی را می‌بینند که در حال نابودی است و برای بار آخر دارد لذت می‌برد، هم‌چنین زخم خود بزرگ‌بینی را در تمجید از «من»‌ای می‌بینند که مشخصه بیماران روانی است. اما من می‌پرسم که آیا تا به حال شده است که سرمستی از خلق کردن با چنین درخششی الماس‌گونه «تراش خورده»

باشد؟ چون معجزه خاص و باورنکردنی نوشه‌های نیچه در همین جا است که نمود پیدا می‌کند: درجه‌ی والایی از شفافیت با درجه‌ی والایی از سرمستی به شکل خوابگردی همراه می‌شود. آن‌ها مثل مارها به صورتی ظرفی در میانه قدرتی که تا حدی حیوانی و شهوانی است قرار دارند. به طور معمول سرمستان، تمام آن‌هایی که دیونیسوس روح‌شان را انباشته از سرمستی کرده است زیانی سنگین دارند و کلام‌شان مبهم است. انگار در رویا باشند، بیان‌شان مغشوش است. تمام کسانی که به پرتگاه نگاه کرده‌اند، لحنی رازآلود، اسرارآمیز و به‌سان سروش غیب دارند و حس‌های ما فقط یک پیش احساس ترس خورده است، در حالی که ذهن ما آن را کاملاً درک نمی‌کند، اما هیجان نیچه یک روشنایی فوق العاده دارد و کلام‌اش در میانه‌ی آتش سرمستی‌اش، خرابی‌ناپذیر، سخت و گزنده می‌ماند. شاید تا به حال هیچ موجود زنده‌ای با چنین خون‌سردی و شفافیت، با چنین جسارت و آرامش به سوی ورطه دیوانگی سوق داده نشده است: بیان نیچه (مثل هولدرلین یا برخی از عرفای سروشان غیب) مکدر از رمز و راز نیست، برخلاف، او هرگز این چنین راست - مثل لحظات آخرین‌اش - نبوده است، حتی می‌توان گفت که او از راز روشن شده است. به یقین این نور که در آن‌جا می‌درخشد، خطرناک است، این نور درخشش شگفت‌انگیز و ییمارگونه یک «آفتاب نیمه‌شب» را دارد که بر فراز کوه‌های یخ، سرخ و آتشین سر بر می‌آورد، این نور شمالی روح است که باشکوه یگانه‌اش لرزه بر اندام می‌اندازد. گرم نمی‌کند، اما می‌ترساند، خیره نمی‌کند، می‌گشتد. نیچه مثل هولدرلین نه با ضرب‌آهنگ تاریک حس و نه با سیلابی از ملال به سوی پرتگاه کشیده نشده است: او از نور خودش می‌سوزد، از گرمای خورشید، خورشیدی به شدت سوزان و به شدت درخشان از یک سرخوشی شعله‌ور و تحمل‌ناپذیر. نابودی

نیچه به نوعی یک جور مرگ از نور است، یک جور ذغال‌شدگی ذهنی از آتش خود.

مدتی بود که نور بسیار تنده قلبش را به تپش انداخته بود و خود او را سوزانده بود. خود او در یک پیشگویی جادویی، اغلب از این وفور نور که از ماورا می‌آمد و از شادمانی‌های عنانگ‌سیخته‌ی روان‌اش، واهمه داشت.  
«شدت این همه حس‌ها مرا متأثر می‌کند و می‌خنداند.»

اما هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این جریان پرجذبه و این فراوانی سیال فکر شود که به مثال شاهینی از آسمان به پایین می‌آید و اطرافش را پراز مه و بخار می‌کند، پر صدا و پر طین، روز و شب و شب و روز، ساعت از پی ساعت، تا جایی که شقیقه‌هایش از تورم خون به انفجار می‌رسند. در طی شب کلورال او را آرام نگاه می‌دارد و برایش محافظی ضعیف است، - خواب - در تقابل با هجمه‌ی آشفته‌ی تصویرها است. اما عصب‌هایش چونان مفتول‌های فلزی گداخته‌اند: تمام وجودش تبدیل به برق و نور می‌شود، نوری لرزان، آتشین و پراز تندر.

آیا باید شگفت‌زده شویم که در این گردباد الهامات، آن هم الهاماتی این چنین سریع، در این سیلان بی‌وقفه تفکرات سرگیجه‌آور، او تماس زمینی سخت و محکم‌اش را از دست می‌دهد و نیچه در کشاکش با تمام وسوسه‌های ذهنی، دیگر نمی‌داند کیست و خود نامحدودش دیگر محدوده‌هایش را نمی‌شناسد؟ مدت‌های مددی است (از همان زمان که حس می‌کند از قدرت‌های برتر دستور می‌گیرد و نه از خویشتن خویش) دست‌هایش در نوشتن نام خودش - فردریش نیچه - در زیر نوشته‌هایش، تردید می‌کنند. چون این کشیش‌زاده‌ی پروتستان اهل نومبورگ باید به صورتی مبهم می‌دانست که این خودش نیست که این چیزهای فوق العاده را می‌بیند، بلکه موجودی است که هنوز نامی ندارد، یک قدرت برتر،

یک شهید جدید بشریت است. به همین دلیل است که او دیگر پیام‌های آخرین اش را امضاء نمی‌کند، بلکه نام‌هایی نمادین زیر آن نوشته‌ها می‌گذارد: «هیولا»، «مصلوب»، «دیونیسوس»، «دجال». و زمانی می‌رسد که حس می‌کند خودش همان قدرت برتر است، آن وقت خودش را نه به مثال یک انسان بلکه در حد یک قدرت و یک رسالت می‌داند. «من انسان نیستم، یک دینامیت‌ام». «من یک رخداد تاریخ جهان هستم که تاریخ بشریت را به دو نیمه کرده است». او در میانه‌ی سکوتی موحش و در خودشیفتگی جنون‌آمیز این‌ها را می‌نویسد. او هم مثل ناپلئون که در مسکو در برابر خود زمستان بی‌پایان روسیه را دارد و همه چیز را به آتش می‌کشد و در اطرافش تکه‌پاره‌های بی‌قدر تسليحات مهم را هم دارد و هنوز باز بیانیه‌هایی مرعوب‌کننده و تهدید‌آمیز می‌نویسد (آنقدر بیانیه‌هایش مرعوب‌کننده‌اند که به مهملات نزدیک تراند). نیچه در کرم‌لین آتش‌گرفته‌ی مغزش، با تکه‌پاره‌های تفکراتش در کمال ناتوانی هجونامه‌هایی بس هولناک می‌نویسد: به امپراطور آلمان فرمان می‌دهد که به رم بیاید تا در آنجا تیرباران اش کنند. قدرت‌های اروپایی را دعوت می‌کند تا یک مبارزه نظامی علیه آلمان به راه اندازند و آن را در حصاری محبوس کنند. هرگز دیده نشده است که خشمی این چنین مرموز، این‌طور در خلاء فریاد برآورده باشد، هرگز دیده نشده که این چنین باشکوه، ذهن را ورای تمام چیزهای خاکی برده باشد، کلام او به سان ضربه پتک بر تمام بناهای عظیم دنیا فرود می‌آید: می‌خواهد تقویم تغییر پیدا کند و شروع آن نه از زمان تولد عیسی مسیح، بلکه از زمان ظهرور «دجال» باشد. او تصویر خودش را فراتر از تمام چهره‌های دنیا می‌گذارد، حتی بیماری هذیان نیچه بزرگ‌تر از بیماری کسانی است که دچار کوری ذهن شده‌اند.

در این‌جا هم مثل جاهای دیگر افراطی مرگبار بر او حاکم است. هرگز

هیچ خالقی مانند نیچه این چنین گرفتار هجوم الهامات نشده بود، الهاماتی که تمام یک پاییز بر نیچه مسلط شده بود: «هرگز برای یک کار ادبی هیچ کس این همه دچار حس و رنج نشده بود: فقط خداوند و یا دیونیسوس این چنین رنج برده‌اند.» کلام‌هایی که او در آغاز دیوانگی اش ادا کرده، به طرزی دهشتناک راست‌اند. این اتاق کوچک طبقه چهارم و غار سیلیس ماریا، هر دو در آن واحد پذیرای مرد بیماری بودند که گرفتار روان‌پریشی بود و فردیش نیچه نام داشت که جسورانه‌ترین تفکرات و باشکوه‌ترین کلام‌ها را به این قرن در حال زوال اهدا کرده بود. ذهن خلاق او در پناه این سقف کوتاه و داغ از آفتاب است و این ذهن با تمام کثرت اش در این مرد بیچاره‌ی تنها، بسط پیدا می‌کند. مردی بی‌نام، خجالتی، و از دست رفته، آن چنان از دست رفته که در تحمل هیچ بنی بشری نیست. در این فضای تنگ که از وسعت ذهن خفقان‌آور شده، این ذهن بیچاره‌ی زمینی، زیر قدرت رعدها و کشف و شهودها و روشنایی‌هایی که به او ضربه می‌زنند، وحشتزده و بی‌توان و متزلزل شده است. کاملاً مثل هولدرلین وقتی به کوری معنوی رسید، او هم حس می‌کند که خدایی بالای سرشن است، خدایی آتشین که نفسش می‌سوزاند و تحمل نگاهش محال است... این موجود مفلوک لرzan هنوز هم از جای بر می‌خیزد تا چهره او را ببیند و تفکرات با شتابزدگی بی‌تناسبی از او می‌گریند. حس می‌کند، می‌داند که خلق ادبی می‌کند و از این چیزهای وصف ناشدنی رنج می‌برد... آیا خود او... خود او خدا نیست... آیا از زمانی که دیگری را کشته است خدای جدید این کائنات نیست... او کیست؟... مصلوب است، خدای مرده است یا خدای زنده؟... آیا خدای دوران جوانی اش یعنی دیونیسوس است؟ یا اینکه در آن واحد هر دوی این‌ها است، یعنی دیونیسوس مصلوب؟ تفکراتش او را بیش از پیش مغشوش می‌کنند.

موجی بسیار خروشان پس از نوری بسیار. آیا این‌ها هنوز نوراند؟ آیا موسیقی نیستند؟ اتاق کوچک طبقه‌ی چهارم خیابان آلبرتو به همه‌همه می‌افتد، همه‌ی افلک می‌درخشد و به لرزه می‌افتد، تمام آسمان‌ها تغییر شکل می‌دهند... اوه! چه صدای موسیقی‌ی! اشکهایش بر محاسنیش سرریز می‌شوند، گرم و سوزان... اوه! چه شفقتی ملکوتی، چه خوشبختی زمردینی! عجب درخشش عظیمی! و آن پایین، توی کوچه، همه به او لبخند می‌زنند... انگار آمده تا به آن‌ها سلام گوید! حالا فروشنده‌ی میوه‌های چهارفصل در سبدش می‌گردد تا به او زیباترین سبب را هدیه دهد... همه در برابر او سر خم می‌کنند، تعظیم می‌کنند، قاتل خداوند، همه در جشن‌اند... در جشن‌اند؟ چرا؟... او خوب می‌داند، بله او می‌داند که دجال در راه است، و همه یک‌صدا می‌خوانند «هوشیاعنا»... «هوشیاعنا...» همه چیز پرطنین است، جهان پر از طنین و پر است از سرخوشی و موسیقی... و بعد ناگهان همه چیز ساکت می‌شود، چیزی می‌افتد... خودش است... کنار در خانه‌اش به زمین افتاده است... کسی او را بلند می‌کند... حالا... از نو در اتاقش است... آیا مدت درازی خواب بوده؟ چه تاریک است... پیانو آنجاست... موسیقی!... موسیقی... ناگهان مردانی در اتاق او... آیا این اوریک نیست؟... اوریک در بازل است... خود او در... کجا است؟... دیگر نمی‌داند کجا است... چرا او را با این حالت غریب نگاه می‌کنند؟ با این حالت نگران؟... بعد یک واگن،... یک واگن... ریل‌ها صدا می‌کنند! انگار می‌خواهند آواز بخوانند... آری... دارند آواز می‌خوانند... آواز قایقران را... او هم با آن‌ها هم آواز می‌شود... در یک سیاهی پایان ناپذیر آواز می‌خواند.

و بعد برای مدتی طولانی در جایی دیگر است، در اتاقی کاملاً تاریک، بی‌اینکه آفتاب در آن بتابد یا هرگز نوری به آن درآید... نه درون اتاق و نه

بیرون از اتاق. یک جایی پایین اتاق او هنوز کسانی هستند که دارند حرف می‌زنند، یک زن، (آیا خواهرش است؟ اما او که در جایی دیگر است، دور است، خیلی دور، در سرزمین لاماها است؟) برایش کتاب‌هایی با صدای بلند می‌خواند... کتاب؟ آیا خود او کتاب نوشته است؟ کسی با نرمی به او جواب می‌دهد. اما او چیزهایی را که به او می‌گویند نمی‌فهمد. کسی که چنین گردبادی در روانش به خروش آمده، حتماً در برابر کل کلام بشری کر است، کسی که هاتف غیب این چنین عمیق به چشمانتش خیره شده است، برای ابد کور می‌ماند.

## مربی آزادی

بزرگی، در ارایه راه است.

«مرا پس از جنگ آینده اروپایی درک خواهند کرد.» این جمله پیامبرگونه در میان نوشه‌های آخر نیچه پیدا شده است. به راستی معنای واقعی کلام این هشدار دهنده بزرگ، و لزوم تاریخی این حرف او درک نمی‌شود مگر در وضعیتِ تنش، ابهام و خطرهای جهان‌مان در پیچ و خم‌های قرن پیشین. به نظر می‌رسد که این خالق شگفت‌انگیز، حساس به کمترین تغییر جوئی و به کمترین پیشاحسی از کولاک، خالقی که روان‌پریشی‌اش در نهایت تبدیل شد به نبوغ و نبوغ‌اش تبدیل شد به کلام آتشین، خود را به شدت از فشار سنگین اخلاق اروپا تخلیه می‌کند و در چنین وضعیتی ما نشسته‌ایم به تماسای باشکوه‌ترین گردداد ذهنی که پیش از وحشتناک‌ترین گردداد تاریخ آمده است. نگاه نافذ نیچه آمدن بحران را دیده بود، در حالی که دیگران با کلمات سرگرم بودند و او دلیل آن را به یاد می‌آورد: «وسوسه ملی‌گرایی قلب‌ها و مسمومیت خون، باعث می‌شود مردم اروپا خود را از مردم دیگر منزوی کنند، به طوری که انگار در قرن‌طینه‌اند». «ملی‌گرایی

آدم‌های متعصب»، آن هم بی‌اینکه دارای تفکری برتر باشند مگر تفکری خودخواهانه و به عاریت گرفته شده در تاریخ. وقتی که تمام قدرت‌ها به سوی یک اتحاد آینده و فراتر می‌روند و وقتی رفتارهای پرتشنجی را می‌بیند که قصد دارند «در اروپا نظام حکومت‌های کوچک را جاودانه کنند» حکومت‌هایی که برای دفاع از یک سیاست متکی بربده بستان‌ها و منافع‌اند، او با خشم این فاجعه را اعلام می‌کند. «این وضعیت پوج نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد». و این‌ها را با حروفی آتشین سرلوحه‌ی خود می‌کند. تکه یخی که ما را حمل می‌کند بسیار نازک شده است: «همه ما دم گرم و خطرناک باد یخ‌زدا را حس می‌کنیم». هیچکس مثل نیچه صدای درهم شکستن بنای اروپایی را حس نکرده بود، هیچکس در آن عصر خوشبینی و رضایت از خود، به سوی اروپا فریادی این چنین از سر نومیدی و گریز، گریز در عین شرافت و عین روشنایی و پناه بردن به یک آزادی فرهنگی برتر، سر نداده بود. هیچکس به این شدت حس نکرده بود که وقت به پایان رسیدن این زمان، زمانی که دیگر مرده است، فرا رسیده است. و در میانه‌ی این بحران مرگبار چیزی از نو آماده می‌شد که با شدت هرچه تمام‌تر زندگی کند. و تازه حالا، ما با او متوجه این قضیه می‌شویم.

این بحران را او به طرزی مرگبار از پیش زندگی کرده بود: این است عظمت و قهرمانی او. و این تنش فوق العاده که ذهن‌ش را تا عمق شکنجه داد و در آخر سر آن را خُرد کرد، حال او را با یک عنصر برتر هم‌بسته می‌کند: و آن چیزی نیست مگر تِب جهانِ ما، پیش از آنکه این دمل سر باز کند. و باز پرنده‌گانی که از طوفان خبر آوردند، و باز رسولان ذهن که از انقلاب‌های بزرگ و بلایای عظیم پیشی می‌گیرند. حقیقتی در باور تاریکی مردمان وجود دارد و آن این که پیش از هر جنگ و پیش از هر بحران، در دنیای سماوی ستاره‌های دنباله‌داری دیده می‌شوند که دنباله‌های خونینی دارند. نیچه درست مثل همین روشنایی بود در این دنیا، آذرخشی بود که

پیش از طوفان می‌آید، همه‌مهی عظیمی بود، همین همه‌مه که پیش از اینکه گردباد دره را فراگیرد در بلندای کوهستان بسط پیدا می‌کند، هیچکس با یقینی این چنین جوشناسانه، تمام جزیيات و خشونت طوفان عظیمی را که با فرهنگ ما برخورد کرد، حس نکرده بود. اما در اینجا ما تراژدی ابدی ذهن را داریم که قلمرو روشنایی و نظاره‌گری والايش، با هوای سنگین و گرفته‌ی زمانه‌اش ارتباط برقرار نمی‌کند و وقتی در بالای سر زمان حال نشانه‌ای در آسمان و در ذهن مشاهده می‌شود و صدای مبهم بالهای پیشگویی شنیده می‌شود، هم‌چنان بی‌حس و پرا بهام باقی می‌ماند. اما حتی روشن‌بین‌ترین نابغه قرن هم به قدر کافی آنقدر شفاف نبود تا زمانه‌اش قادر به درک او شود: درست مثل یک دونده ماراتن می‌ماند که وقتی مسافتی طولانی را تا آتن با نفس بربده طی می‌کند، شکست ایرانی‌ها را با فریادی آن‌چنان بلند از سر وجود اعلام می‌کند (که پس از آن فریاد، دچار خونریزی مرگباری می‌شود). نیچه توانسته بود بلای مخوف فرهنگ ما را پیشگویی کند اما نتوانست مانع آن شود. او فقط به سادگی با شوری فوق العاده و فراموش‌نشدنی رو به دوران خودش فریاد زد و پس از آن ذهن در او خرد شد.

یاکوب بورکهارت، بهترین خواننده آثار او، از نظر من بهترین توصیف را از دستاوردهای واقعی کتاب‌های او می‌کند، بورکهارت به او می‌نویسد: «کتاب‌های استقلال را در دنیا توسعه می‌دهند». این مرد اندیشمند با فرهنگی بس گسترده، به درستی می‌نویسد که: استقلال در دنیا و نه استقلال دنیا. چون استقلال همیشه فقط در فرد یافت می‌شود، در نزد «خاص»، و در «کثرت» بالیده نمی‌شود. یا کتاب‌ها و فرهنگ هم افزایش پیدا نمی‌کند: دوران قهرمانی وجود ندارد، فقط مردان قهرمان وجود دارند. فقط فرد است که قادر است استقلال را به دنیا بیاورد و همیشه هم فقط اوست که می‌تواند. چون تمام ذهن‌های آزاد یک اسکندراند،

اسکندر با شور فراوان تمام ایالات و تمام ممالک را به تصرف خود درآورد، اما جانشینی نداشت. همیشه یک امپراتوری آزاد، طعمه‌ی جانشینان و طرفداران و مفسرین و مدرسین می‌شد، که همه برده‌ی لفاظی‌اند. به همین دلیل است که استقلالِ مرعوب‌کننده نیچه (آن‌طور که اهالی تعلیم و تربیت فکر می‌کنند)، یک موهبت آموزه‌ای نیست، بلکه یک جو‌است. یک جو کاملاً شفاف، یک زلالی والا و پرشور است، طبیعی تسخیرشده است که در کولاک و در تخریب، خود را تخليه می‌کند. وقتی با کتاب‌هایش رابطه برقرار می‌کنیم، احساس وجود اوizon می‌کنیم، احساس هوایی صاف و خالی از هر وزن، از هر تیرگی و ثقل. در این چشم‌انداز قهرمانی، تا رفیع‌ترین آسمان را آزادانه می‌توان دید و هوایی استثنایی را استشمام کرد، هوایی زلال و زنده، هوایی برای قلب‌های قوی و ذهن‌های آزاد. همیشه آزادی، هدف غایی نیچه بوده است. معنای زندگی‌اش و معنای زوال‌اش: همانقدر که طبیعت به طوفان و گردباد نیاز دارد تا بتواند در تقابل با ثبات خودش به شورشی بس خشن میدان دهد، به همان اندازه هم ذهن گاه به گاه به یک مرد تسخیرشده نیاز دارد که قدرت برترش در مقابل اشتراک فکر و یکنواختی اصول اخلاقی قد علم کند. نیاز دارد به مردی که می‌بایست هم تخریب کند و هم خود تخریب باشد. اما این شورشیان حماسی کمتر از حجاران و شکل دهنگان جهان هستی نیستند، بلکه فقط خالقینی ساکت‌اند. اگر برخی کامل زندگی را نشان می‌دهند، برخی دیگر پنهانی ناخوشایند آن را نشان می‌دهند، چون فقط طبایع تراژیک هستند که قادرند عمق احساسات را به ما نشان دهند و فقط با نشناختن حدّ است که بشریت می‌تواند حدّ خود را بازشناسد.

اسکندر با شور فراوان تمام ایالات و تمام ممالک را به تصرف خود درآورد، اما جانشینی نداشت. همیشه یک امپراتوری آزاد، طعمه‌ی جانشینان و طرفداران و مفسرین و مدرسین می‌شد، که همه برده‌ی لفاظی‌اند. به همین دلیل است که استقلال مرعوب‌کننده نیچه (آن‌طور که اهالی تعلیم و تربیت فکر می‌کنند)، یک موهبت آموزه‌ای نیست، بلکه یک جو‌است. یک جو کاملاً شفاف، یک زلالی والا و پرشور است، طبیعی تسخیرشده است که در کولاک و در تخریب، خود را تخلیه می‌کند. وقتی با کتاب‌هایش رابطه برقرار می‌کنیم، احساس وجود او زون می‌کنیم، احساس هوایی صاف و خالی از هر وزن، از هر تیرگی و ثقل. در این چشم‌انداز قهرمانی، تا رفیع‌ترین آسمان را آزادانه می‌توان دید و هوایی استثنایی را استشمام کرد، هوایی زلال و زنده، هوایی برای قلب‌های قوی و ذهن‌های آزاد. همیشه آزادی، هدف غایی نیچه بوده است. معنای زندگی‌اش و معنای زوال‌اش: همانقدر که طبیعت به طوفان و گردباد نیاز دارد تا بتواند در تقابل با ثبات خودش به شورشی بس خشن میدان دهد، به همان اندازه هم ذهن گاه به گاه به یک مرد تسخیرشده نیاز دارد که قدرت برترش در مقابل اشتراک فکر و یکنواختی اصول اخلاقی قد علم کند. نیاز دارد به مردی که می‌بایست هم تخریب کند و هم خود تخریب باشد. اما این شورشیان حماسی کمتر از حجاران و شکل دهنگان جهان هستی نیستند، بلکه فقط خالقینی ساکت‌اند. اگر برخی کامل زندگی را نشان می‌دهند، برخی دیگر پنهانی ناخوشایند آن را نشان می‌دهند، چون فقط طبایع تراژیک هستند که قادرند عمق احساسات را به ما نشان دهند و فقط با نشناختن حدّ است که بشریت می‌تواند حدّ خود را بازشناسد.